

دانیون برینکلی

نور نجاتبخش



داستان مردی که دوبار می‌میرد و مشاهداتش را در دنیای دیگر شرح می‌دهد.

بامقدمه ای از دکتر ریموند مودی نویسنده کتاب زندگی پس از زندگی

ترجمه زیبا پرهام

نور نجاتبخش سرگذشت مردی است که دوبار تجربه مرگ را از سر می‌گذراند و در این کتاب، با دقت و تفصیلی شگفت آور، آنچه را در دنیای دیگر دیده است شرح می‌دهد و می‌گوید که چگونه در آنجا زندگی گذشته اش را روی پرده تلویزیون دیده است و چگونه تصویرهایی روشن درباره رویدادهای آینده جهان به او نشان داده اند.

حیرت انگیزترین و کاملترین تجربه ای که در میان بیست هزار مورد مشابه با آن آشنا شده ام.

دکتر ریموند مودی نویسنده کتاب زندگی پس از زندگی

قیمت: ۱۶۰۰ تومان

نور نجاتبخش

داستان واقعی مردی که دوباره می‌میرد و
مشاهداتش را در دنیای دیگر شرح می‌دهد.

دانیون برینکلی
(با همکاری پال پری)

ترجمهٔ زیبا پرهام



چاپ سوم، تهران ۱۳۸۲



فهرست مطالب

هفت	درباره نویسندگان کتاب
۱	پیشگفتار به قلم دکتر ریموند مودی
۹	۱ نخستین باری که مردم
۱۵	۲ تونلی به ابدیت
۳۱	۳ «او مرده است»
۳۳	۴ شهر بلور
۳۹	۵ جعبه‌های دانش
۶۳	۶ بازگشت
۷۳	۷ در خانه
۸۵	۸ فیض نجاتبخش
۹۷	۹ حیاتی تازه

برینکلی، دانیون
 نور نجاتبخش: داستان واقعی مردی که دوبار
 می‌میرد و مشاهداتش را در دنیای دیگر شرح می‌دهد/
 دانیون برینکلی، با همکاری پال پری؛ ترجمه زیبا
 پرهام، تهران: نشر و پژوهش فرزانه روز، ۱۳۷۴، ص. ۱۹۲

عنوان اصلی: Saved by the light: the true story of a man who died twice and the profound revelations he received.

کتابنامه به‌صورت زیرنویس.
 چاپ سوم: ۱۳۸۱
 ISBN 964-321-184-3
 ۱. تجربه دم مرگ -- جنبه‌های روانشناسی،
 ۲. زندگی -- مسائل متفرقه. الف. پری، پال، ۱۹۵۰ -
 Perry, Paul، پرهام، زیبا، مترجم.
 ج. عنوان.

۱۳۳/۹۰۱۳

BF۱۰۴۵/۳۳۸
 ۱۳۷۴

م۷۵-۵۵۲۷/۷۵



فرزان

نور نجاتبخش

داستان واقعی مردی که دوباره می‌میرد و
 مشاهداتش را در دنیای دیگر شرح می‌دهد.

نویسندگان: دانیون برینکلی، پال پری

ترجمه زیبا پرهام

چاپ اول: ۱۳۷۴؛ چاپ دوم: ۱۳۷۴

چاپ سوم: ۱۳۸۲؛ تیراژ ۱۱۰۰ نسخه

چاپ: الوان ۴ صحافی: دیدآور

حق چاپ و نشر محفوظ است.

خیابان کریم خان، خیابان شهید حسینی (مدیری)، شماره ۱۶، تهران ۱۵۸۵۶

تلفن: ۴-۲۵۳-۸۳۱۰۲۵۳؛ فاکس (دورنگار): ۲۵۵-۸۳۱

صندوق پستی: ۱۹۶۱۵/۵۷۶

E-mail: info@farzanpublishers.com

www.farzanpublishers.com

شابک: ۳-۱۸۴-۳۲۱-۹۶۴-۹۶۴-۳۲۱-۱۸۴-۳ ISBN: 964-321-184-3

در باره نویسندگان کتاب

۱۰۷	۱۰ نمونه‌های خودم
۱۳۱	۱۱ نیروی مخصوص
۱۴۹	۱۲ آغاز دوباره
۱۶۱	۱۳ سانحه قلبی
۱۷۵	۱۴ دومین باری که مردم
۱۸۷	۱۵ ادامه دارد

دانیون برینکلی در کارولینای جنوبی زندگی می‌کند و به مددکاری اجتماعی اشتغال دارد. او از دستیاران دکتر ریموند مودی در مرکز پژوهشی او به نام «تئاتر مغز» است.

پال پری در نوشتن بسیاری از کتابهای پرفروش همکاری داشته، از جمله نزدیکتر به نور،^۱ و خود نیز بیش از ده کتاب در زمینه‌های مختلف نوشت است. در سال ۱۹۸۸ فرصتی آموزشی از طرف بنیاد آزادی در دانشگاه کولومبیا به او اعطا شد. مدتی سردبیر مجله امریکن هلث بود، و مقالاتش در نشریه‌های مختلفی - از جمله رولینگ استون، متز جورنال، و ریدرز دایجست - به چاپ رسیده است. او ساکن آریزونا است.

پیشگفتار

به قلم دکتر ریموند مودی

برای نخستین بار در مقاله‌ای در یکی از روزنامه‌های اوگوستا، شهری در جورجیا، بود که اسم داتیون برینکلی به چشم خورد. بنا به گزارش آن روزنامه، مرد جوانی در حومه کارولینای جنوبی در حین مکالمه تلفنی گرفتار برق‌زدگی^۱ شدید شده اما به نحوی معجزه آسا از مرگ جسته بود. در عین حال، وضع او بحرانی بود و امکان داشت که نتواند به زندگی ادامه دهد.

آن سال، ۱۹۷۵ بود و کتاب من زندگی پس از زندگی^۱ تازه داشت منتشر می‌شد. خوب به یادم هست که فکر می‌کردم آیا مرد جوان تجربه مرگ تقریبی^۲ را از سرگذرانده است یا نه؟ آن مقاله را بایگانی کردم تا هر وقت در

۱. *Life After Life*

۲. *Near-Death Experience (s)* (N D E s) اصطلاحی است که از سوی دکتر مودی وضع شده و برای توصیف کسانی که ظاهراً مرده‌اند و پس از مشاهداتی در دنیای پس از مرگ به این جهان بازگشته‌اند، در کتابهای او و پیروانش به کار می‌رود. در برگردان فارسی کتابهای دکتر مودی و دیگران، به عنارین «تجربه نزدیکی به مرگ» و «تجربه نزدیک مرگ» نیز ترجمه شده است؛ از جمله، نگاه کنید به بازگشت به زندگی، نوشته دکتر مودی،

فاصله، او به قلمروی پا گذاشته که صوری اثری آ یا هستی‌هایی نیرومند و پس مهربان در آن ساکن بوده‌اند، و همان‌ها گذاشته‌اند که او حیات و زندگی را سرسبز دوباره ببیند و به ارزیابی شکستها و موفقیت‌هایش بنشیند. بعد، به شهری بلوری و زیبا و درخشان رفته و در آنجا در حضور سیزده صورت اثری نشسته و آنها وجودش را از دانش آکنده‌اند.

حیرت‌انگیزتر از همه، نوع دانشی است که آنها به او می‌دهند. دانیون می‌گفت که در حضور آن صور اثری اجازه یافته که آینده را ببیند.

او چیزهایی را که دیده بود برای من بازگفت. اما در آن زمان حرفهای او به نظر من چرت و پرت و تفاله‌های ذهنی مردی می‌آمد که گرفتار آفت برق‌زدگی شده است. مثلاً، به من گفت که اتحاد شوروی در ۱۹۸۹ فرو خواهد پاشید و کمبود و شورشهای غذایی آغازگر ماجرا خواهد بود. او حتی به من گفت که جنگی خونین در صحراهای خاورمیانه در خواهد گرفت و آغازگر آن حمله‌ی کشوری بزرگتر به مملکتی کوچکتر خواهد بود. بنا به آنچه آن صور اثری گفته بودند، در آن جنگ دوارتش روبه روی هم می‌ایستادند و یکی دیگری را نابود می‌کرد. دانیون تأکید داشت که این جنگ در ۱۹۹۰ اتفاق خواهد افتاد؛ جنگی که او از آن سخن می‌گفت، البته، جنگ خلیج فارس بود.

همان‌طور که اشاره کردم، پیش‌بینی‌های او به نظر من کاملاً ابلهانه و پرت می‌نمود. در طول سالها آنچه را او می‌گفت می‌شنیدم و یادداشت می‌کردم. مدتها فکر می‌کردم که مغز او در آن حادثه آسیب جدی دیده است و احساس می‌کردم که باید به او فرصت جولان و سخن گفتن بدهم. آخر، واقعاً چه کسی

۳. Litghs of being، این عبارت را به موجودات نورانی، وجودهای نورانی، و امثال اینها نیز ترجمه کرده‌اند. اما به نظر من، چون «موجودات» یا «وجودها» حالتی از شباهت‌های این جهانی القا می‌کنند، شاید «صورت اثری» و «صورات اثری» بیشتر القاکننده‌ی حالت غیرجسمانی و رمزآمیز و میال و آن جهانی هشت‌ها یا هستی‌های مورد بحث باشند.

آینده فرصتی پیش آمد آن را مرور کنم و حتی شاید در جستجوی آن مرد، اگر هنوز زنده باشد، برآیم.

از قضای روزگار، این او بود که در جستجوی من برآمد.

چندی بعد، دعوتی داشتم که در کالجی در کارولینای جنوبی در باره‌ی تجربه‌ی مرگ تقریبی و بررسی‌هایم در باب افرادی که این تجربه‌ی روحی عمیق را از سرگذرانده‌اند سخنرانی کنم. پس از پایان سخنرانی، در جریان پرسش و پاسخ، دانیون دستش را بلند کرد و در باره‌ی تجربه‌اش سخن گفت. جمعیت از شنیدن ماجرای حیرت‌انگیز وی می‌خکوب شده بود. او برای حضار تعریف کرد که پس از آنکه به علت برق‌زدگی «کشته» شد، بدنش را ترک گفت و به قلمروی روحانی سفر کرد، قلمروی که بر آن عشق جاری بود و دانش مثل هوا در دسترس همه بود.

در حین آنکه ماجرایش را تعریف می‌کرد، ناگهان دریافتم که او همان مردی است که داستانش را در روزنامه خوانده بودم.

بعد، قراری با او گذاشتم و برای گفت و گو و شنیدن داستانش به خانه‌اش رفتم. تجربه‌ی مرگ تقریبی دانیون، به تحقیق، تا به امروز یکی از فوق‌العاده‌ترین ماجراهایی است که شنیده‌ام. او دو بار جسد خودش را دیده است، یک بار وقتی که آن را ترک کرده و دیگر بار وقتی که دوباره به آن بازگشته است. در آن

ترجمه فرخ سیف بهزاد، فاریاب، ۱۳۶۳؛ زندگی بعد از مرگ (همان کتاب)، ترجمه‌ی مینا بیگلری، اسپرک، ۱۳۶۹؛ زندگی پس از زندگی (همان کتاب) ترجمه‌ی شهناز اتوشیروانی، رسا، چاپ ۲، ۱۳۷۳؛ زندگی پس از مرگ، لئون دنی، ترجمه‌ی دکتر عبدالمجید حکیم، دنیای کتاب، چاپ ۲، ۱۳۷۳؛ و نیز روزنه‌ای به جهان دیگر، دکتر ریمنود مودی، ترجمه‌ی احمد تابنده، انتشارات صابرن، ۱۳۷۳. صادق هدایت نیز در *سگ ولگرد* به مفهوم «موت کاذب» [یا «مرگ کاذب»] اشاره دارد که معادل آن را، به زبان پهلوی، بوشاسپ نوشته است. [تمام پاورگها برافزوده شده مترجم هستند.]

تاکنون این قدر شاهد «خواندن فکر دیگران» - دیگران کاملاً غریبه - از سوی او بوده‌ام که این موضوع برایم کاملاً عادی شده است. مشاهده قیافه افراد، وقتی سخنان او را می‌شنوند، برایم به صورت تفریح درآمده است: در چهره آنها اول حالت ترس پدیدار می‌شود. بعد، بتدریج وقتی می‌بینند که خصوصی‌ترین افکار آنها چگونه مثل صفحات کتابی که باز باشد خواننده می‌شود، این حالت به حیرت و تردید جای می‌دهد.

راستی، چگونه است که مردی که تجربه مرگ تقریبی را سپری کرده ناگهان قادر به خواندن ذهن دیگران و پیش‌بینی حوادث آینده شده است؟ دکتر ملوین مورس کتابی دارد به نام نور تحول بخش. او در این کتاب شرح می‌دهد که براساس تحقیقات و آزمایشهایی که تاکنون انجام داده، افرادی که تجربه مرگ تقریبی را سپری کرده‌اند، از لحاظ تواناییهای قابل اثبات ذهنی و جسمی، نیرویی سه برابر افراد بیگانه با این تجربه را دارند. البته تواناییهای این‌گونه افراد همیشه به میزان فوق‌العاده و استثنایی دانیون نیست اما، به هر حال، کاملاً قابل اندازه‌گیری است. بنا به این کتاب تحقیقی، شمار افرادی که از این تواناییها برخوردارند کم نیست و این امر نشان می‌دهد که تجربه عمیقاً روحی مرگ تقریبی خاصیتی دارد که کم و بیش به همه کسانی که آن را سپری کنند قوه ادراک و احساسی فوق‌العاده می‌دهد.

در پایان، باید اذعان کنم که دانیون برینکلی مرا گنج کرده است. با این حال، داستان او تا حدودی باعث آرامش من نیز هست. آری، ماجرای است مرموز؛ اما همین ماجراهای مرموزند که ما را به تکاپوی یافتن پاسخها وامی‌دارند.

می‌تواند گرفتار برق‌زدگی شود و تغییر نکند و عجیب و غریب نشود؟

اما بعدها، بتدریج، وقتی دیدم که آنچه او برایم گفته بود چگونه یکی یکی به تحقق می‌پیوندد، این من بودم که تبدیل به آدمی شدم که انگار برق‌زده شده است! حیرت و شگفتیم اندازه نداشت. چطور چنین چیزی امکان دارد؟ چطور یک تجربه مرگ تقریبی می‌تواند انسان را صاحب نیرویی برای دیدن آینده کند؟ پاسخ این پرسش را نمی‌دانستم.

از همان هنگام، یعنی از سال ۱۹۷۶ که برای نخستین بار با دانیون صحبت کردم، تبدیل به دوستانی نزدیک شده‌ایم. در این سالهایی که گذشته، موضوعی دیگر نیز دستگیرم شده است و باز احساس می‌کنم که این منم که برق‌زده شده‌ام. دانیون برینکلی قادر است فکر افراد را بخواند!

او تاکنون چندین بار این کار را با من کرده است - بسادگی در چشمانم خیره می‌شود و بعد می‌گوید که در خصوصی‌ترین گوشه‌های ذهنم چه می‌گذرد. مهمتر از آن این است که بارها دیده‌ام که او نسبت به افراد کاملاً غریبه نیز همین نیرو را دارد. بسادگی به آنها می‌گوید که در نامه‌ای که امروز دریافت کرده‌اند چه نوشته شده، چه کسی به آنها تلفن کرده، و نسبت به نزدیکانشان مثل همسر و فرزند، و حتی خودشان، چه احساسی دارند.

او این کار را با بیانی کلی و مبهم انجام نمی‌دهد. برعکس، به صورتی باورنکردنی روشن و دقیق سخن می‌گوید. یک بار، در کالج، به کلاسی که در آن درس می‌دادم آمد و همه جزئیات خصوصی زندگی یکایک دانشجویان را برای آنها گفت! چنان دقیق صحبت می‌کرد و ذهن شاگردها را می‌خواند که همه آنها مبهور شده بودند و بعضی از آنها آشکارا به گریه افتادند. شهادت می‌دهم که او قبل از آنکه به کلاس بیاید حتی یکی از آن شاگردها را ندیده و با هیچ‌یک از آنها حتی کلامی هم سخن نگفته بود. همه آنها برایش کاملاً غریبه بودند.

4. Dr Melvin Morse, *Transformed by the Light*

در باره این کتاب، نگاه کنید به صفحه ۱۴۶.



نخستین باری که مردم

حدود پنج دقیقه قبل از آنکه بمیرم، صدای غرش رعد و برق طوفانی دیگر را که به شهر آیکن^۱، کارولینای جنوبی، نزدیک می‌شد می‌شنیدم. از پنجره می‌دیدم که برق در آسمان آتشبازی می‌کند و، پیش از آنکه به زمین برسد، صدایی مهیب از آن برمی‌خیزد. یکی از اعضای خانواده ما آن صدا را «تویخانهٔ خدای می‌نامید. در سالیان قبل، داستانهای بسیاری شنیده بودم که رعد و برق چگونه به آدمها و حیوانات برخورد کرده و آنها را کشته است. در آن شبهای تابستانی دور، که طوفان می‌غرید و اتاق با شعله‌های تابان برق روشن می‌شد، داستانهایی که عمو بزرگم برایم حکایت می‌کرد، به همان اندازه داستانهای اشباح مرا می‌ترساند و بدنم را به لرزه می‌انداخت. ترس از رعد و برق هرگز در زندگی مرا راحت نمی‌گذاشت. حتی در آن شب، ۱۷ سپتامبر ۱۹۷۵، در بیست و پنج سالگی نیز تلاش داشتم تا هرچه زودتر از شر آن مکالمه

۱. Aiken

زد: «خدا یا! چه نزدیک بود.» اما در آن زمان صدای او را نمی شنیدم، مدت‌ها بعد بود که فهمیدم چه می گفته است. چهره هراسان او را نیز وقتی که شتابان به این طرف سرسرا دوید و مراد هوا آویزان دید ندیدم. برای لحظه‌ای، تنها چیزی که می دیدم، سقف گچی اتاق بود.

سپس به دنیایی دیگر رفتم.

از آن درد جانکاه خود را در حالتی از آسایش کامل احساس کردم. حالتی بود که نه پیش از آن احساس کرده بودم و نه بعد از آن احساس کرده‌ام. انگار که در آرامشی پرشکوه فرو روی. مکانی که به آنجا رفتم، فضایی آکنده از آبی و خاکستری تیره بود. در آنجا توانستم برای لحظه‌ای استراحت کنم و به ضربه‌ای که به آن سختی به من خورده بودم بیندیشم. آیا طیاره‌ای در حال سقوط با خانه‌ام تصادف کرده بود؟ آیا کشورمان در معرض حمله‌ای هسته‌ای قرار گرفته بود؟ هیچ نمی دانستم که چه شده، در آن لحظه آرامش بی‌بدیل فقط می‌خواستم بدانم که کجا هستم.

در همان حال معلق بودن در هوا، شروع کردم به نظاره کردن اطوافم. در زیر، بدنم را می دیدم که دراز به دراز روی تختخواب افتاده است. از کفشهایم در آن پایین دود بلند می شد، و بدنه تلفن در دستانم ذوب شده بود. می دیدم که ساندی شتابان به درون اتاق من می دود. به بسترم رسید و با بهت و گیجی به بدنم خیره شد، عین آنکه پدر و مادری ناگهان با جسد فرزندشان، در حالی که باد کرده و روی آبهای استخر شناور باشد، روبرو شوند. برای لحظه‌ای به لرزه افتاد اما بلافاصله شروع به فعالیت کرد. او اخیراً دوره‌ای در باره مراقبت‌های اولیه و به حرکت درآوردن دوباره قلب و اعضای دیگر بدن دیده بود و دقیقاً می دانست که چه باید بکند. نخست حلقم را دید و زبانم را به گوشه‌ای کنار زد. سپس به پشت خواباندم و شروع کرد به تنفس مصنوعی و دمیدن در دهانم. یک، دو،

تلفنی راحت شوم. نمی‌خواستم از طرف خدا به من «تلفن شود.» (به گمانم همان عموزرگم بود که عادت داشت بگوید: «مواظب باش، اگر از طرف خدا به تو تلفن شود، تبدیل به بوته‌ای شعله‌ور خواهی شد.» گرچه مطمئنم که او این حرف را به شوخی می‌زد.)

«تامی، من باید برم، داره طوفان میاد.»

«خُب، مگه چی شده؟»

بتازگی از سفری از امریکای جنوبی برگشته بودم و مرتب با تلفن مشغول بودم. برای دولت کار می‌کردم اما کارهایی هم برای خودم داشتم. چند خانه داشتم که اجاره می‌دادم، ماشین‌های کهنه را می‌خریدم و پس از تعمیر می‌فروختم، به خواربار فروشی خانوادگی کمک می‌کردم، و در جریان راه‌اندازی یک شرکت بودم. وقتی باران شروع شد، احساس کردم که هر طوری شده باید به صحبت تلفنی با شریکم پایان دهم.

«تامی، باید برم. مادرم همیشه می‌گفت که وقت رعد و برق هرگز با تلفن

صحبت نکن.»

و ناگهان! ... آخرین صدایی که شنیدم شبیه قطاری باری بود که با سرعت نور به گوشم فرو رفت. برق به بدنم ریخت، و هر سلولم آن را احساس کرد. گویی در یک باتری پر از اسید فرو رفتم. نوک کفشهایم به کف اتاق جوش خورد. به همین دلیل، وقتی به هوا پرتاب شدم، کفشها از پاهایم درآمدند. سقف را جلو صورتم می‌دیدم. برای لحظه‌ای گیج شده بودم که این نیروی دردناکی که چهار ستون بدنم را می‌فشارد و در بالای تختخواب به حالت آویزان نگاهم داشته است چیست. ماجرای که قاعدتاً نباید بیش از لحظه‌ای طول کشیده باشد، به‌نظرم بیش از یک ساعت می‌آمد.

در آن طرف سرسرای خانه، وقتی زخم ساندی صدای رعد را شنید، فریاد

سه. بعد شکمم را بین پاهایش گرفت و شروع کرد به فشار دادن و ضربه زدن به سینه‌ام. چنان شدت فشار می‌داد که هر دفعه و پس از هر فشار به خیر و خیر می‌افتاد.

فکر کردم باید مرده باشم. در بدنم نبودم و هیچ چیزی احساس نمی‌کردم. ناظر و اسپین لحظاتم روی زمین بودم، اما با چنان بی‌تفاوتی به مرگ خودم می‌نگریستم که انگار هنرپیشه‌ای را که دارد ادای مرگ را روی صحنه تلویزیون درمی‌آورد نگاه می‌کنم. برای ساندی غصه می‌خوردم و ترس و دردش را احساس می‌کردم، اما برای شخصی که روی بستر آرمیده بود هیچ احساسی نداشتم. به یاد دارم از اینکه از آن درد فاصله گرفته بودم آرامشی لذتبخش احساس می‌کردم. یادم می‌آید که در حین نگاه سرسری به مرد روی تختخواب، فکر می‌کردم که قیافه‌ام از او بهتر بوده است.

معالجات همسرم ظاهراً به نتیجه رسید، زیرا ناگهان به درون بدنم برگشتم. احساس کردم که بالای سرم ساندی مشغول فشار دادن و ضربه زدن به سینه‌ام هست. چنین فشارهای سختی قاعدتاً باید خیلی دردناک باشد، اما من چیزی احساس نمی‌کردم. برق به سراسر بدنم نفوذ کرده بود، و کوچکترین نقطه‌ای از بدنم نبود که آن را احساس نکنند؛ گویی همه جای بدنم از درون به بیرون در شعله‌های آتش کیاب شده بود. شروع به ناله کردم، اما فقط به این دلیل که بیش از آن ضعیف شده بودم که بتوانم فریاد بکشم.

هنوز ده دقیقه‌ای نگذشته بود که سروکله تامی پیدا شد. صدای انفجار را از تلفن شنیده و حدس زده بود که باید خبری شده باشد. او در نیروی دریایی سابقه داشت، پس ساندی اجازه داد که سر رشته امور را به دست گیرد. مرادر پتو پیچید و به ساندی گفت که اورژانس را خبر کند. بعد با دستانش مشغول فشار دادن به سینه‌ام شد و گفت: «آنچه از دستانم برآید باید انجام دهیم.»

اکنون دوباره بدنم را ترک کرده بودم و همین‌طور که تامی داشت غرور می‌کرد که چرا آمبولانس لعنتی نمی‌رسد، او را نگاه می‌کردم. صدای آمبولانس را که از دور نزدیک می‌شد می‌شنیدیم. وقتی خدمه آمبولانس بدنم را روی برانکار گذاشتند تا به داخل آمبولانس ببرند، در لابلای هر سه نفرمان می‌پلکیدم - ساندی، تامی، و خودم.

در آنجایی که جولان می‌دادم، حدود پانزده پایی بالای سر همه، می‌دیدم که باران بر صورت بدنم می‌خورد و پشت خدمه آمبولانس را خیس می‌کند. ساندی گریه می‌کرد. دلم برایش می‌سوخت. تامی آهسته با خدمه آمبولانس پیچ‌وپیچ می‌کرد. آنها مرا به داخل آمبولانس شرف دادند، درها را بستند، و به راه افتادند.

منظره مقابلم به صحنه مقابل یک دوربین تلویزیونی بی‌شبهت نبود. بی‌آنکه هیچ احساس یا دردی داشته باشم، به فردی که برانکار را جمع کرد و به داخل آمبولانس پرید نگاه می‌کردم. ساندی به دیواره آمبولانس فشرده شده بود و از درد دیدن مردی که دوست می‌داشت اما اکنون در برابرش روی برانکار افتاده بود به خود می‌پیچید. تکنیسین اورژانس چیزی به بدنم تزریق کرد به امید آنکه واکنش مثبتی بروز کند اما، بعد از چند دقیقه پراضطراب و درد آلود، جسم روی برانکار بکلی از حرکت باز ایستاد. تکنیسین گوشی را به سینه‌اش آویزان کرد و آهی کشید.

بعد به ساندی گفت: «او رفته، مرده است.»

ناگهان تکان خوردم: مردی که روی برانکار دراز کشیده من بودم! وقتی تکنیسین ملافه‌ای روی صورتم انداخت و عقب رفت او را نگاه می‌کردم. آمبولانس از سرعتش کم نکرد، و مأموری دیگر که روی صندلی جلو نشسته بود، هنوز با رادیو با بیمارستان تماس داشت و به جلد می‌کوشید ببیند که آیا

دکترها دستورات دیگری دارند که بدهند یا نه. مرد روی برانکاره، اما آشکارا تمام کرده بود.

فکر می‌کردم این منم که مرده‌ام! در بدنم نبودم و راستش دلم هم نمی‌خواست که باشم. اگر اساساً به چیزی فکر می‌کردم، فقط این بود که هیچ کاری با آن بدنی که هم‌اکنون رویش ملافه کشیده‌اند ندارم.

ساندی حق می‌کرد و به آرامی پایم را می‌مالید. تامی گیج شده و هنوز از آن واقعه ناگهانی بخود نیامده بود. مأمور آسبولانس فقط به جسد می‌نگریست و احساس شکست می‌کرد.

دلم می‌خواست به او بگویم که ناراحت نباشد. تقصیر او نبوده است. به جلو آسبولانس به نقطه‌ای روی جسد نگاه کردم. تونلی داشت درست می‌شد، همچون گردبادی چشم می‌گشود و به سویم زبانه می‌کشید. فکر کردم جای مناسبی برای رفتن است. و رفتم.

۲

تونلی به ابدیت

درواقع، من اصلاً تکان نخوردم؛ تونل به سوی من آمد.

همین‌طور که حلقه زنان به طرفم می‌آمد و مارپیچانه دربرم می‌گرفت، نوایی مترنم بود. پس از لحظاتی چند، دیگر چیزی نبود که بینم - نه ساندي گریان، نه خدمه آسبولانس که می‌کوشیدند دوباره زنده‌ام کنند، و نه آن مأموری که نوسیدانه با رادیو اتومبیل ور می‌رفت بلکه بتواند دستوراتی معجزه‌آسا از بیمارستان بگیرد - فقط تونلی بود که به تمامی مرا دربر گرفته بود و نوای بس زیبای هفت آهنگ که به نوبت به ترنم درمی‌آمدند.

به جلو، به تاریکی، نگاه کردم. نوری در آنجا می‌درخشید؛ با سرعت به سوی آن به حرکت درآمدم. بدون راه رفتن با حداکثر سرعت به سویش می‌رفتم. همین‌طور که نزدیک و نزدیکتر می‌شدم، نور درخشان و درخشانتر می‌شد تا جایی که تاریکی را بکلی کنار زد و دیدم که در بهشتی درخشان ایستاده‌ام. تابانترین نوری بود که تاکنون دیده بودم، اما حتی ذره‌ای چشمانم را

آزار نمی داد. برخلاف سوزشی که وقتی کسی از اتاقی تاریک پا به روشنایی خورشید می‌گذارد در چشمانش احساس می‌کند، آن نور برای چشمان من نواز شکر و آرامش بخش بود.

به سمت راست نگاه کردم و دیدم که شکل یا شبهی تفره‌ای از درون مه ظاهر می‌شود. همین‌طور که به من نزدیک می‌شد، عشقی عمیق احساس می‌کردم، عشقی در ژرفترین معنای این کلمه، گویی محبوبه‌ام، مادرم، یا بهترین دوستم را با ضریب عشقی هزار درصد می‌بینم. به همان نسبتی که آن صورت اثری نزدیکتر می‌شد، بر احساس عشق و شیداییم افزوده می‌گردید تا جایی که دیگر تاب تحمل آن احساس لذتبخش را نداشتم. احساس می‌کردم که سبکم، انگار که سی‌چهل کیلو از وزنم را از دست داده‌ام. بار بدن را پشت سر گذاشته بودم، و اکنون جز روح و روانی سبکبال چیزی نبودم.

به دستانم نگاه کردم. شفاف بودند و درخشان؛ و همچون آب در اقیانوس، روان و سیال. به سینه‌ام نگریستم؛ همچون پارچه‌ای ابریشمین در برابر وزش نسیم، با شفافیت و سبکی می‌جنبید.

صورت اثری درست در برابرم ایستاد. محو حضور و جوهرش شده بودم؛ منشورهایی رنگی می‌دیدم. گویی از هزاران الماس کوچک، که هر کدام از رنگین‌کمانی الوان ساطع بودند، ساخته شده بود.

شروع کردم به نگاه کردن به اطراف. در زیر ما موجوداتی دیگر بودند که به من شباهت داشتند. گویا راه‌گم کرده بودند و با آهنگی بسیار کندتر از من حرکت می‌کردند. همین‌طور که به آنها می‌نگریستم، دیدم که حرکت خودم هم کند شده است. در این‌کند شدن حرکت، خاصیتی تا راحت‌کننده احساس می‌شد که وادارم کرد تا از آنها چشم‌برگیرم.

به بالای سرم نگاه کردم. موجودات بیشتری آنجا بودند. آنها از من سیال‌تر

و درخشانتر بودند. وقتی به آنها هم نگاه می‌کردم، چون نوسانم سریعتر می‌شد، احساس ناراحتی می‌کردم. مثل این بود که پس از نوشیدن آبی زیاد از حد با سرعتی بیش از اندازه حرکت کنم. دیده‌ام از آنها برگرفتم و یک راست به صورت اثری، که اکنون در کنارم ایستاده بود، نگریستم. در حضور او راحت بودم. با او آشنایی و نزدیکی غریبی احساس می‌کردم، تا جایی که گمان داشتم که او هر آنچه را از لحظه نخستین تنفس تا لحظه برق‌زدگی احساس کرده بودم احساس کرده است. با نگریستن به او در می‌یافتم که هیچ‌کسی نمی‌تواند بیش از او مرا دوست بدارد، هیچ‌کسی بیش از او احساس درک و تشویق مرا ندارد، و هیچ‌کسی بیش از او نمی‌تواند نسبت به من محبت و همدلی و دید خطاپوش داشته باشد.

با آنکه از آن اثری همچون موجودی مذکر یاد می‌کنم، برآستی نمی‌دانم که زن بود یا مرد. تاکنون بارها آن دیدار اولیه‌ام را با صور اثری در ذهن مرور کرده‌ام، اما باید بگویم که آنها هیچ جنسیتی نداشتند، فقط نیرویی فوق‌العاده داشتند.

صورت اثری مرا فراگرفت و، در همان حال، شروع کردم به مشاهده حیات گذشته‌ام؛ دیدن و احساس کردن همه چیزهایی که در زندگی برایم اتفاق افتاده بود. مثل این بود که سدی منفجر شود؛ هر آنچه در خاطره‌ام انبار شده بود به بیرون پرتاب شد.

مرور زندگی گذشته‌ام چندان دلپذیر نبود. از لحظه آغاز تا لحظه پایان، هر دم این واقعیت تلخ از برابرم رژه می‌رفت که چه فرد نامطوعی بوده‌ام، خود - محور و پست.

نخستین چیزی که دیدم، کودکی خشمگینانه و خشنم بود. خود را می‌دیدم که کودکان دیگر را آزار می‌دهد، دو چرخه‌هایشان را می‌دزدد، و آنها را در

مدرسه به فلاکت می‌اندازد. یکی از روشتترین صحنه‌ها وقتی بود که به یکی از شاگردان که گواتر بزرگی داشت که از گردنش بیرون زده بود بند می‌کردم. شاگردان دیگر هم سرسراو می‌گذاشتند، اما آزار و اذیت من چیز دیگری بود. در آن زمان فکر می‌کردم که بامزگی می‌کنم. اما اکنون در مرور آن ماجرا، خودم را در جسم او می‌دیدم، با همه رنج و خفتی که تحمل می‌کرد و من باعثش بودم. این احساس نسبت به همه ماجراهای منفی دوران کودکی، که متأسفانه باید اقرار کنم به هیچ وجه اندک نبودند، تکرار شد. از کلاس پنجم تا کلاس دوازدهم، به گمانم حداقل شش هزار بار یا مشت به جان این و آن افتادم. اکنون که در آغوش آن صورت اثری زندگی را مرور می‌کردم، همه آن نزاعها و کتک‌کاریها را می‌دیدم، اما با تفاوتی عمده: این بار، من بودم که کتک می‌خوردم.

کتکی که می‌خوردم، فقط آن نبود که ضربات مشت آن زمانم را اکنون بر سر و صورتم احساس کنم. بلکه غصه و درد و تحقیری را هم که در آن زمان بر حریفانم تحمیل کرده بودم احساس می‌کردم. برخی از آن حریفان شاید سزاوار کتک خوردن بودند، اما بسیاری از آنها کوچکترین گناهی نداشتند و صرفاً قربانی خشم من محسوب می‌شدند. اکنون، به اجبار، درد و رنج آنها را احساس می‌کردم.

همچنین می‌دیدم که چه غم و غصه‌ای بر پدر و مادرم تحمیل کرده بودم. کنترل‌ناپذیر بودم و از این امر به خود می‌بالیدم. گرچه بارها خشمگین می‌شدند و با عتاب و خطاب با من سخن می‌گفتند، با کارهایی به آنها نشان می‌دادم که برای حرفهایشان تره هم خورد نمی‌کنم. بارها نزدم به التماس می‌افتادند، اما هر بار ناراحت و سرخورده می‌شدند. بارها پیش دوستانم لاف می‌زدم که چگونه پدر و مادرم را ناراحت کرده‌ام. حال، در جریان مرور زندگی گذشته‌ام،

می‌دیدم که آنها از نظر عاطفی از داشتن چنان فرزند ناخلفی چه رنجی می‌برده‌اند.

در مدرسه ما در کارولینای جنوبی به شاگردانی که کارهای بد انجام می‌دادند نمره منفی می‌دادند. وقتی شاگردی ۱۵ نمره منفی می‌گرفت، پدر و مادرش را برای مشورت به مدرسه فرا می‌خواندند. اگر نمره‌های منفی شاگردی به ۳۰ می‌رسید، او را معلق می‌کردند. در کلاس هفتم، هنوز سه روز از شروع مدرسه نگذشته، نمره‌های منفی من به ۱۵۴ رسید. آری، چنان شاگردی بودم. اکنون شاگردانی این چنین را «پرتحرک» می‌خوانند و برایشان کارهایی انجام می‌دهند اما، در آن روزگار، ما را فقط «بچه‌های بد» می‌دانستند، بچه‌هایی که انگیزه‌شان را از دست داده‌اند.

در کلاس چهارم که بودم، یکی از آن شاگردهای کله‌خر که اسمش کورت بود، هر روز پیش از شروع مدرسه به انتظارم می‌ایستاد و تهدیدم می‌کرد که اگر پول نهارم را به او ندهم کتکم می‌زند. می‌ترسیدم و پولم را به او می‌دادم. عاقبت از اینکه هر روز گرسنه بمانم کلافه شدم و ماجرا را به پدرم گفتم. او به من یاد داد که چگونه با ریختن سنگ و ماسه توی جورابه‌های نایلونی مادرم و گره زدن دو سر آنها می‌توانم کیسه بکس بسازم. بعد گفتم: «اگر دوباره اذیت کرد، با این کیسه به خدمتش برس.»

منظور پدرم واقعاً این نبود که کسی را زخم و زایل کنم - فقط می‌خواست راهی برای حفاظت از خود در برابر بچه‌های دیگر یادم دهد. اما نکته در این بود که وقتی حریف کورت شدم و این بار من بودم که پول او را گرفتم، ماجرا به دهانم مزه کرد. از آن زمان به بعد، فقط می‌خواستم خشن و زورگو باشم و از اینکه دیگران را آزار بدهم لذت می‌بردم.

وقتی در کلاس پنجم بودم، از دوستانم پرسیدم که به نظر آنها در محله ما

چه کسی از همه قلدرتر است. جملگی متفق القول بودند که چنین لقبی جز به پسرکی خپله و تنومند به نام بوج برازنده کس دیگری نیست. پس به طرف خانه او راه افتادم، در زدم، و از مادرش که در را باز کرد پرسیدیم: «بوج خانه است؟» وقتی او به دم در آمد، ناگهان زیر مشت و لگد گرفتمش و آنقدر زدمش که از حال رفت، و فرار کردم.

برایم مهم نبود که با چه کسانی می‌جنگم یا هیکل و سن و سال آنها چه اندازه است. از خود جنگ و دعوا لذت می‌بردم.

یک بار در کلاس ششم، خانم معلممان تشر زد که کلاس را بهم نزنم و ساکت باشم. چون گوش ندادم، با عصبانیت به بازویم چنگ انداخت تا کشان‌کشان به دفتر مدیر ببرم. در حینی که مرا از کلاس بیرون می‌کشید، بازویم را از دستش بیرون کشیدم و چنان مشت‌های حواله‌اش کردم که کف کلاس ولو شد. وقتی خانم معلم داشت به دماغ خون‌آلودش می‌رسید، با پای خودم به دفتر مدیر رفتم. آن طور که بعد برای پدر و مادرم توضیح دادم، رفتن به دفتر مدرسه برایم مهم نبود، فقط نمی‌خواستم که معلمی مرا کشان‌کشان به آنجا ببرد.

خانه ما جنب مدرسه مان بود، و در ایامی که اخراجی بودم می‌توانستم روی ایوان خانه مان بنشینم و بچه‌ها را که در حیاط مدرسه بازی می‌کردند تماشا کنم. روزی آنجا نشسته بودم که دسته‌ای از دختران مدرسه به پرچین نزدیک شدند و شروع به مسخره کردنم کردند. از کوره در رفتم. به داخل خانه مان رفتم. تفنگ بادی برادرم را برداشتم، و آن را پر از نمک کوهی کردم. بعد به ایوان برگشتم و همین‌طور که دختران جیغ کشان فرار می‌کردم به سوی آنها به شلیک پرداختم.

وقتی هفده ساله شدم، به عنوان یکی از بهترین جنگجویان مدرسه متوسطه مان مشهور شده بودم. کمابیش هر روز جنگ و جدالی می‌کردم تا شهرتم محفوظ بماند. هرگاه در مدرسه خودمان بچه‌ای برای کتک‌کاری پیدا

نمی‌کردم، برای هنرنمایی به سراغ بچه‌های بد مدرسه‌های دیگر می‌رفتم. دست کم هفته‌ای یک بار صحنه‌ای برای زور آزمایی در پارکینگ نزدیک مدرسه مان ترتیب می‌دادیم. بچه‌ها از سی چهل کیلومتری می‌آمدند تا در این نبردها شرکت کنند. در روزهایی که من می‌جنگیدم، بسیاری از بچه‌ها از ماشینهایشان پیاده نمی‌شدند زیرا، پس از کتک‌زدن حریفانم، معمولاً برای تبرک به جان چند تن از تماشاچیان هم می‌افتادم.

در آن روزها، مدارس سیاهان و سفیدان از هم جدا بود، و ما جنگهای نژادی عظیمی هم داشتیم.

قهرمان سیاهان لندهوری بود به نام لندی. او قهرمان سفیدان را در نبردی وحشیانه و دو دقیقه‌ای درهم شکسته بود و هیچ کس دلش نمی‌خواست با او طرف شود. حتی من هم چون می‌دانستم که بختی برای پیروزی بر او ندارم از وی دوری می‌جستم.

روزی در یک هامبرگر فروشی با هم رودر رو شدیم. خواستم یواشکی در بروم، اما راهم را سد کرد.

گفت: «فردا صبح در پارکینگ به دیدنم بیا.»

قول دادم: «باشه. میام.» اما همین که پشتش را به من کرد تا بروم چنان مشت‌های یک طرف صورتش زدم که حداقل ده دقیقه قادر نبود چشمانش را باز کند. همان‌طور که روی زمین افتاده بود و به خودش می‌پیچید، در اطرافش می‌چرخیدم و با حداکثر نیرویم به سر و سینه‌اش لگد می‌زدم.

بعد گفتم: «چون نمی‌تونستم فردا بیام، فکر کردم بهتره که همین امروز خدمت برسم.»

همیشه می‌دانستم که در نبرد رویاروی حریف او نیستم، پس همین که پشتش را به من کرد با تمام قوا به جانش افتادم.

آری، دنیایی که در دوران دیرستان در آن می‌زیستم چنین بود.

بیست سال بعد، در یکی از مراسم یادگاری مدرسه‌مان، یکی از همکلاسی‌های سابقم دوست دخترم را به گوشه‌ای برد و برایش تعریف کرد که چه تحفه‌ای بوده‌ام.

او به دخترک چنین گفت: «بگذار رک و راست برات بگم که درچی شهرت داشت. یا با مشت به جانت می‌افتاد، یا دوست دخترت را غر می‌زد؛ یا هر دو کار را می‌کرد.»

با نگاهی به گذشته، برآستی نمی‌توانستم کوچکترین اختلاف نظری با او داشته باشم. وقتی دیرستان را تمام می‌کردم، دقیقاً همانی بودم که او می‌گفت. در جریان مرور زندگی گذشته‌ام، چون به این مرحله رسیدم، برآستی از خودم شرمند شدم. حالا می‌فهمیدم که در حیاتم باعث چه درد و تحقیری برای دیگران بوده‌ام. همان طور که جسد من روی برانکار افتاده بود، تمام لحظات زندگی - هیجاناتم، دیدگاه‌هایم، و انگیزه‌هایم - برایم تکرار شد.

عمق احساسم در جریان مرور زندگی برآستی حیرت‌انگیز بود. نه فقط درک می‌کردم که هم خودم و هم حریفانم پس از هر نبرد چه احساسی داشته‌ایم، بلکه می‌فهمیدم که نزدیکان آنها هم چه احساسی داشته‌اند. شاهد زنجیره‌ای از واکنش‌های عاطفی بودم، و واکنش‌هایی که میزان تأثیر عمیق انسانها را بر یکدیگر نشان می‌دادند. خوشبختانه همه آنها منفی نبودند.

برای مثال، یک بار که با عمویزرگم در جاده‌ای با اتومبیل می‌رفتیم، مردی داشت بزی را که به پرچینش تجاوز کرده بود کتک می‌زد. مردک ترکه‌ای به دست داشت و با تمام نیرو به جان بز بیچاره افتاده بود. بز با ترس و عذاب می‌نالید. ماشین را نگه داشتیم، از جوی آب به آن طرف پریدم، و قبل از آنکه مردک به خود آید با همه توانم از پشت به او حمله کردم؛ و فقط وقتی دست از

کار کشیدم که عمویزرگم مرا بزور از او جدا کرد. بز را رهانیدم و هیكلی له و لورده شده بر جای گذاشتم.

اکنون که به آن ماجرا برمی‌گشتم، از تحقیر آن روستایی و از آرامش لذتبخشی که به یزدست داده بود احساس رضایت می‌کردم. می‌دانستم که بز به زبان حیوانی خود به من گفته بود: «متشکرم.»

البته همیشه هم نسبت به حیوانات مهربان نبودم. خودم را دیدم که با کمر بند به جان یک سگ افتاده‌ام. مچ او را در حال کثافتکاری روی قالی اتاق نشیمنمان گرفته بودم. پس بی‌ملاحظه، و بی‌آنکه در صدد برآیم تا از راه‌های دیگر ادبش کنم، کمر بندم را کشیدم و به خدمتش رسیدم. در جریان مرور گذشته‌هایم، دیدم که آن سگ چقدر عاشق من بود و برآستی هم نمی‌خواست که کار بدی انجام دهد: غم و رنجش را احساس کردم.

بعد، چون درباره این تجربه‌ها به اندیشه نشستم، دریافتم که افرادی که حیوانات را می‌زنند یا با آنها خشونت می‌کنند، به هنگام مرور زندگیشان در دنیای دیگر، درد و رنج آن حیوانات را احساس خواهند کرد.

همچنین کشف کردم که آنچه اهمیت دارد واقعاً کاری نیست که انجام می‌دهید بلکه انگیزه‌ای است که دارید. در جریان مرور گذشته‌هایم دریافتم که کتک‌کاری بی‌دلیل یا شخصی بی‌گناه واقعاً باعث ناراحتی می‌شود، در حالی که اگر همین کار را با فردی کرده بودم که با من سر جنگ داشته است به آن اندازه احساس ناراحتی نمی‌کردم. کسی را آزار دادن صرفاً به خاطر خوشمزگی و تفریح باعث شدیدترین دردها و احساس ناراحتی می‌شود. اما اگر کسی را به دلیلی که درست می‌پندارید بزنید، ناراحتی خیلی کمتر خواهد بود.

این موضوع وقتی برایم کاملاً روشن شد که در جریان مرور گذشته‌هایم به سالهای خدستم در ارتش و شبکه‌های اطلاعاتی رسیدم.

در مدتی که قاعداً نباید از یکی دو لحظه تجاوز می‌کرد، دوران آموزش و کارآموزیم را دیدم. در آن دوران بود که یاد گرفتم خشم و خروش دوران نوجوانی را چگونه به نقش تازه‌ام به عنوان یک سرباز رزمی مستقل کنم. در جریان آموزشهای خاصی که می‌دیدم، یاد گرفتم که نوع دید و چگونگی خصوصیاتم را با الگویی که به نیت کشت و کشتار تعبیه شده بود تطبیق دهم. دوران جنگ ویتنام بود، و خود را در جنگلهای خفه و مرطوب جنوب شرقی آسیا مشغول کاری می‌دیدم که بیش از هر چیز دوست داشتم - جنگ.

مدت خیلی کمی در ویتنام بودم. مأمور واحدی اطلاعاتی بودم که کار اصلیش به لائوس و کامبوج مربوط می‌شد. در آن واحد، کمی «عملیات مشاهداتی» می‌کردم که عبارت بود از پیگیری تحرکات نیروی دشمن با دوربین‌های قوی. اما شغل اصلیم عبارت بود از «برنامه‌ریزی و اجرای طرحهای مربوط به حذف سیاستمداران و نظامیان دشمن». خلاصه آنکه، یک تروریست بودم.

عملیاتم را به تنهایی انجام نمی‌دادم. دو ناوی دیگر نیز همکارم بودند. با هم در جنگلها به دنبال هدفهای معین جستجو می‌کردیم. کار آنها شناسایی و تشخیص هدف با تلسکوپ‌های قوی، و تأیید حذف شدن هدف پس از پایان عملیات بود. کار من این بود که ماشه را بکشم.

برای مثال، یک بار مأمور «حذف» یک سرهنگ ارتش ویتنام شمالی شدیم که با سربازانش در جنگلهای کامبوج مستقر بود. عکسهای هوایی به ما نشان داده بودند که محل تجمع آن سرهنگ و سربازانش کجاست. کارمان این بود که به آهستگی و با احتیاط کامل در جنگل بخریم تا او را پیدا کنیم. هرچند این قبیل مأموریتها خیلی وقت می‌گرفتند، از آنجاکه به روحیه سربازان دشمن لطمه اساسی می‌زدند - چون می‌دیدند که فرمانده‌شان جلو چشمشان کشته شده

است - ارزش بسیار داشتند.

ما درست در همان جایی که در عکسهای هوایش مشخص شده بود سرهنگ را پیدا کردیم. پس به آهستگی در حدود پنجاه شصت متری او به انتظار نشستیم تا لحظه «مناسب» فرا رسد.

آن لحظه، صبحگاهان روز بعد، وقتی سربازان برای مراسم صبحگاهی به صف شده بودند، فرا رسید. خودم را آماده کردم و تفنگ بی‌صدای مخصوص و نیرومندم را به سوی او که در برابر سربازانش ایستاده بود نشانه گرفتم. سربازان با بی‌خیالی ایستاده بودند.

از ورودم که مأموریت تشخیص هدف و انطباق هدف با عکسهای اطلاعاتی برعهده او بود پرسیدم: «خودشه؟»

پاسخ داد: «آره، همونی است که مقابل سربازان وایساده.»

ماشه را کشیدم و لگد سنگین تفنگ را روی شانه‌ام حس کردم. لحظه‌ای بعد، کله سرهنگ منفجر شد و بدن پاره پاره‌اش جلو چشم سربازان حیران و وحشت‌زده‌اش روی زمین پخش گردید.

این چیزی بود که آن روز دیدم.

اما در جریان مرور زندگی گذشته‌ام، آن ماجرا را از منظر سرهنگ ویتنام شمالی دیدم. دردی را که قاعداً باید احساس کرده بود من احساس نکردم اما، در عوض، آشفتنگی او را از اینکه سرش منفجر شده، و نیز تأسفش را از اینکه دیگر نمی‌تواند به خانه برود، به جان حس کردم. واکنشهای زنجیره‌ای بعدی را نیز احساس کردم - اندوه خانواده او را وقتی که متوجه شدند که بزرگشان را از دست داده‌اند.

همه آدمکشی‌هایم را به همین صورت مرور کردم. اول خودم را می‌دیدم که دارم شخصی را می‌کشم و، سپس، پیامدهای دردناک جنایتم را احساس

می‌کردم.

در مدت اقامت در جنوب شرقی آسیا بارها شاهد کشتار زنان و کودکان و نابودی خانه‌ها و روستاها بودم - بی‌دلیل یا بنا به دلایل غلط. در آن کشتارها دخالتی نداشتیم، اما اکنون مجبور بودم که از منظر یک مقتول، و نه از دید حاکمی مجری قتل، همه آن آدمکشی‌ها و پیامدهایشان را تجربه و احساس کنم.

برای مثال، یک بار مأمور شدم که به یکی از کشورهای همسایه ویتنام بروم و در آنجا یکی از مقامات دولتی را که با «نقطه‌نظرهای» آمریکایی‌ها موافقت نداشت ترور کنم. با تیمی مجهز به آنجا رفتم. هدف این بود که آن شخص که در یک هتل کوچک روستایی اقامت داشت «حذف» شود. این کار به همه می‌فهماند که هیچ‌کس از دسترس دولت آمریکا بدور نیست.

چهار روز در جنگل به انتظار فرصت مناسب نشستیم، اما آن شخص همیشه در محاصره محافظان و کارمندان دفترش بود. عاقبت خسته شدیم و تصمیم گرفتیم از راهی دیگر وارد شویم: آخر شب، وقتی همه خوابیده‌اند، مواد منفجره کار بگذاریم و هتل را یکسره به آتش کشیم.

این درست همان کاری بود که کردیم. دور هتل را با مواد منفجره پوشاندیم و شاسی را به هنگام طلوع آفتاب کشیدیم؛ آن مقام دولتی همراه با پنجاه نفر دیگر که در هتل اقامت داشتند کشته شدند. در آن زمان، به کل داستان می‌خندیدم؛ به افسر مافوقم با پوزخند گزارش دادم که همه «گناهکاران» به سزای خود رسیدند.

آن ماجرا را، اما، در جریان تجربه مرگ تقریبی‌ام دوباره دیدم. این بار، در میان امواجی هیجانی و آگاهی بخش در محاصره بودم. وحشت همه آن افراد را در لحظه‌ای که متوجه شدند که زندگیشان به پایان رسیده است عمیقاً

حساس کردم. همچنین، رنج و اندوه آن قربانیها را پس از شنیدن خبر رگدشت غم‌انگیز عزیزانشان در عمق وجودم احساس کردم. گاهی حتی حساس می‌کردم که از کف رفتن آنها چه تأثیری بر نسلهای احتمالی بعدی داشته است.

روپهمرفته، در قتل ده پانزده نفر در جنوب شرقی آسیا مشارکت داشتم؛ برور آن ماجراها و احساس پیامدهایشان برآستی از توان هر انسانی بیرون بود. تنها دلخوشیم این بود که به هنگام ارتکاب آن آدمکشی‌ها تصور می‌کردم که کار درستی انجام می‌دهم. آن کارهای وحشتناک را به نام و در راه وطن مرتکب می‌شدم.

وقتی پس از پایان خدمت سربازی به ایالات متحد آمریکا برگشتم، کار با دولت، یعنی شرکت در عملیات زیرزمینی را ادامه دادم. در آن مرحله، وظیفه عمده‌ام انتقال تسلیحات به افراد و کشورهای دوست ایالات متحد بود؛ گاهی هم مأمور آموزش ماشه کشی و خرابکاری می‌شدم.

اکنون، در مرور زندگی گذشته‌ام، بناچار می‌دیدم که کارهایم به چه مرگها و خرابکاریها و ویرانیهایی منجر شده است. صورت اثری می‌گفت: «همه ما حلقه‌ای از زنجیره بزرگ بشریت هستیم. آنچه تو انجام می‌دهی، بر حلقه‌های دیگر زنجیر تأثیر می‌کند.»

دوباره آن دوره زندگی صحنه‌هایی متعدد مرور کردم که بخصوص یکی از آنها شاخص بود. خودم را دیدم که مشغول تخلیه جنگ‌افزار در یکی از کشورهای آمریکای مرکزی و برگشت به کشورم هستیم. آن سلاحها قرار بود در اختیار کشورهای قرارگیر که دولت ما از آنها در برابر شوروی حمایت می‌کرد.

اما آن رفت و برگشت، در مرور زندگی، به همین سادگی تمام نشد. با آن

و بی غل و غش یک پدر بزرگ با نوه اش می توان احساس کرد. صورت اثری گفت: «موجودات تفاوت دارند، و این تفاوت را پروردگار می آفریند،» و اضافه کرد: «جوهر این تفاوت، عشق است.» صدایی و سخنی در کار نبود. اندیشه های او از راه نوعی تله پاتی به من الهام می شد.

حتی تا به امروز هم معنای دقیق آن حرفها را دریافته ام. اما اینها عیناً آنچه بود که او گفت.

باز اجازه یافتم که به مرحله ای دیگر از تأمل بنشینم. چقدر عشق نثار مردمان دیگر کرده بودم؟ و از عشق و دوستی آنها چقدر بهره مند شده بودم؟ آنچه از مرور زندگیم دستگیرم شد این بود که در برابر هر عمل نیکو دهها عمل بد مرتکب شده ام. اگر گناه وزن می داشت، موجودی می شدم چند صد کیلویی! همین طور که صورت اثری دور می شد، احساس می کردم که شانه ام از بار گناه سبک می شود. درد تأمل و مراقبه را احساس کرده اما در مقابل دریافته بودم که می توانم زندگیم را اصلاح کنم. پیام صورت اثری را، باز هم از راه تله پاتی، در مغزم می شنیدم: «آدمیان موجوداتی روحانی و نیرومندانند که برای خلق نیکویی بر زمین پدید آمده اند. این نیکویی معمولاً نه در اعمال ظاهری که در کارهای سرشار از عشق و مهربانی تحقق می یابد. آنچه به حساب می آید، چیزهای کوچک است، زیرا این چیزهاست که خود انگیزخته بروز می کند و واقعاً نشان می دهد که کی هستید.»

سبکبال بودم. اکنون راز ساده بهبود شرایط بشری را می دانستم. مقدار عشق و احساسات نیکو که در مرحله پایان حیات دارید، برابر است با آنچه عشق و احساسات نیکو که در طول زندگی نثار دیگران کرده اید. به همین سادگی.

به صورت اثری گفتم: «حال که به این راز پی برده ام، زندگیم بهتر خواهد

سلاحها به همه جا کشیده شدم. دیدم که نخست چگونه بین نظامیان توزیع شدند، و بعد چگونه از آنها برای کشتن افراد بی گناه استفاده کردند؛ گرچه بعضی از آن افراد آن قدرها هم بی گناه نبودند. رویهمرفته، مشاهده پیامدهای شوم عملیات انتقال سلاحهایی که در آن مشارکت داشتم خیلی وحشتناک بود. انتقال آن سلاحها به امریکای مرکزی آخرین کاری بود که پیش از برق زدگی در آن مشارکت داشتم. به یاد دارم شاهد شیون و فغان کودکانی بودم که شنیده بودند پدرانشان کشته شده اند، و می دانستم که این همه از برکت تفنگهایی بوده است که من توزیع کرده بودم.

مرور زندگی گذشته ام در همین جا تمام شد.

چون مرور زندگی گذشته ام به پایان رسید، به مرحله تأمل نسبت به آنچه باز دیده بودم و نتیجه گیری از آن وارد شدم. شرسنده بودم. تشخیص می دادم که حیاتی بس خود - محورانه داشته ام و خیلی کم به دیگران کمک کرده ام. کمابیش هیچ وقت لبخندی که نشانگر عشقی برادرانه باشد بر صورتم ظاهر نشده و هرگز به فردی نیازمند پشیزی ارزانی نداشته بودم. نه، زندگیم فقط برای خودم، منحصرأ خودم، بوده و برای هموعانم ذره ای ارزش قائل نبوده ام.

به صورت اثری نگریستم. غرق اندوه و شرمندگی بودم. منتظر بودم سرزنشم کند و حقارت روحیم را به رخم بکشد. در مرور زندگیم، دیده بودم که تا چه حد پلید و بی ارزش بوده ام. آیا جز سرزنش می توانستم خود را سزاوار چیز دیگری بدانم؟

همین طور که به او خیره شده بودم، احساس کردم که دارد مرا لمس می کند. از آن برخوردار، چنان عشق و نشاطی ساطع بود که فقط در برخورد کاملاً عاشقانه

اما ناگهان دریافتم که برای من بازگشتی در کار نیست. دیگر حیات ندارم. دچار برق‌زدگی شده‌ام. مرده‌ام.



«او مرده است»

بعدها متوجه شدم که درون آمبولانس چقدر آشفته بوده. مأمور مخابرات، بر پس زمینه ناله و هق‌هق ساندی، همچنان برای کسب دستورات معجزه‌آسا از بیمارستان تلاش می‌کرد. تکنیسین دستگاه، با آنکه عقربه‌های آن نشان می‌دادند که مرده‌ام، همچنان به تلاش قهرمانه‌اش برای زنده کردن قلب من ادامه می‌داد. راننده آمبولانس تخته‌گاز می‌رفت و آژیرکشان از خیابانها می‌گذشت؛ در واقع، این تنها کاری بود که بلد بود، چه مسافر زنده باشد و چه مرده.

دکترها و پرستارها در جلو در اورژانس به استقبال آمدند. دستیاران آنها بسرعت از آمبولانس خارج کردند و روی تخت چرخ‌دار به بخش اورژانس بردند. با همکاری مؤثر یک گروه پزشکی، که صدها بار چنین کارهایی را تجربه کرده بود، دکترها و پرستارها بلافاصله تلاش خود را برای دوباره به حرکت انداختن قلبم آغاز کردند. دکتری شروع به فشاردادن به قفسه سینه‌ام

کرد، و در همان حال، پرستاری لوله‌ای پلاستیکی به حلقم فرو برد و از راه آن شروع کرد به دادن تنفس مصنوعی. دکتری دیگر سوزنی به قفسه سینه‌ام زد و سرنگ آدرنالین به من تزریق کرد.

با اینهمه، هیچ واکنشی محسوس نبود.

دکترها به تلاش خود ادامه دادند. از وسایل برقی برای فشار دادن به قفسه سینه و باز آوردن حیات به قلبم استفاده کردند. قلبم را هرچه می‌شد بیشتر ماساژ دادند. فشار ضربات بحدی بود که دنده‌هایم خُرد شد. یکی از پرستارها در گوشم فریاد زد: «بجنب دانیون، بجنب!»

هیچ چیزی اتفاق نیفتاد. عقربه دستگاه کنترل قلب هنوز هیچ حرکتی نداشت، و در سراسر بدنم کوچکترین حرکتی محسوس نبود.

پزشک معالج نومیدانه گفت: «نه، واکنشی نشان نمی‌دهد.» سپس ملافه‌ای روی صورتم کشید و از اتاق خارج شد. یکی از پرستارها با سردخانه تماس گرفت، و بعد جسد من را روی برانکاری به مقابل آسانسور برد. باید در آنجا می‌ماندم تا مأموران سردخانه برای بردنم بیایند.

پزشک معالج، که سرخوردگی و خستگی از چهره‌اش می‌بارید، به اتاق انتظار رفت تا خبری را که ساندی و تام در جا می‌دانستند به آنها بگوید. «نه، پاسخ نداد.» آنها هر دو زدند زیر گریه.

چیزی از اینها ندیدم. بعدها تام برایم تعریف کرد. به گفته دکتر، من مرده بودم.



شهر بلور

پیش خودم فکر می‌کردم اکنون که مرده‌ام چه اتفاق خواهد افتاد؟ به کجا خواهیم رفت؟

به صورت اثیری زیبایی خیره شدم که جلو چشمانم می‌درخشید. شیه کیه‌ای پر از الماس بود و شعله عشق از آن می‌تراوید. هر ترمسی که ممکن بود از آگاهی نسبت به مُردنم احساس کنم، بلافاصله با عشقی که از آن صورت اثیری ساطع بود از بین رفت. بخشندگیش فوق‌العاده بود. علی‌رغم حیات نکبت‌باری که هم‌اکنون مرور کرده بودیم، بخششی ژرف و با معنا از او به من منتقل می‌شد. به جای آنکه حالت قضاوت به خود گیرد، همچون مشاور صمیمی عمل می‌کرد. می‌گذاشت تا دردها و شادیهایی را که در طول زندگی نصیب دیگران کرده بودم خود حس کنم. به جای احساس حسرت و شرمساری، از برکت آن نور، در اقیانوسی از عشق فرو رفته بودم بی‌آنکه نیازی به جبران چیزی را داشته باشم.

صعود می‌کنند، و بعد به پرواز درمی‌آیند. سپس اندیشه‌هایم حالتی فلسفی به خود گرفت. آیا براستی در حال پروازم، یا این فقط سیری است. در درون بدن مرده‌ام؟ پیش از فرود آمدن، مرتباً از صورت اثری می‌پرسیدم که کجا هستم و چگونه به آنجا آمده‌ایم. اما او هیچ جوابی نمی‌داد. با آنکه علی‌رغم اصرارم پاسخی نمی‌گرفتم، هیچ نارضایتی احساس نمی‌کردم. تا می‌آمدم عصبانی شوم، در من آرامش می‌دمید. با آنکه به جان در جستجوی پاسخ بودم، حضور آن اثری چنان آرامبخش بود که نمی‌گذاشت احساس ناراحتی کنم. به خودم می‌گفتم هرکجا که باشم، به هر حال چیزی وجود ندارد که باعث ناراحتی من شود. در حضور آن اثری احساس فراغ بالی تمام و کمال می‌کردم.

مثل پرندگان بی‌بال، به درون شهری پر از کاتدرال‌ها [کلیساهای جامع] فرورفتیم. کاتدرال‌ها به تمامی از جوهری بلوری ساخته شده بودند و با تلالویی پرتوان از درون می‌درخشیدند. جلو آنها ایستادیم. در برابر آن شاهکارهای معماری احساس کوچکی می‌کردم. مسلماً ساخته دست فرشتگان بودند تا نمایشگر شکوه و جلال خدایی باشند. مناره‌هایی داشتند به عظمت کاتدرال‌های فرانسه، و دیواره‌هایی به ابهت و جلال کلیسای مورمون‌ها در سالت لیک سیتی^۱. آن دیوارها از آجرهای شیشه‌ای بزرگی ساخته شده بودند که از درون می‌درخشیدند. بنای کاتدرال‌ها با آیین و رسوم مذهب معینی مطابقت نداشت. مجموعه‌ای بود مظهر شکوه و عظمت الهی.

وحشتزده بودم. از آن مکانی نیرویی در فضا متصاعد بود که انسان را تکان می‌داد. می‌دانستم که در کانونِ آموختن هستم. در آنجا نبودم تا نظاره‌گر زندگی‌م باشم یا ببینم که احیاناً چه ارزشی داشته است. در آنجا بودم تا آموزش ببینم. به

با همه اینها من مرده بودم، حال چه اتفاقی می‌افتاد؟ خودم را یکسره به صورت اثری سپردم. شروع به صعود کردیم. صدای لرزش بدنم را در مقابل سرعت زیادی که داشتیم می‌شنیدم. همچون هواپیمایی که به آرامی در آسمان صعود می‌کند، از سطحی به سطحی دیگر بالا می‌رفتیم. غباری تار، سرد و انبوه چون مه اقیانوس، در برمان گرفته بود.

در اطرافم می‌توانستم میدانهای انرژی را که مثل منشورهای نورانی بودند ببینم. بعضی از آنها همچون رودخانه جاری بودند، اما برخی دیگر مثل نهرهایی کوچک به گرد خود می‌چرخیدند. برخی شبیه دریاچه‌ها و استخرهای کوچک بودند. (در آن بالا، وقتی از نزدیک به آنها نگاه می‌کردی، آشکارا میدانهای انرژی بودند، اما اگر از دور به آنها می‌نگریستی، شبیه رودها و دریاچه‌هایی بودند که از پنجره هواپیما به آنها نگاه بکنی.)

از میان غبار کوههایی می‌دیدم شبیه مخمل‌هایی به رنگ آبی سیر. قله‌های تیز و دامنه‌های پرتگاهی نداشتند. آرام و کم‌شیب بودند با قله‌هایی دایره‌گون و شکافهایی آکنده از آبهایی به رنگ آبی سیر.

دامنه‌های کوهها نورانی بودند. از میان غبار، مثل خانه‌هایی به نظر می‌آمدند که در مه صبحگاهی چراغهایشان را روشن کرده باشند. نورها زیاد بودند، و از طرز حرکت و سرعت روبه‌ازدیاد روبه‌پایینمان حدس می‌زدیم که مستقیماً به سوی آنها پیش می‌رویم. در آغاز، به بخش سمت راست کوهستانها، که خیلی هم عظیم بود، حرکت کردیم. بعد به طرف چپ پیچیدیم و سرعت به سوی قسمتی که نزدیکتر بود روان شدیم.

همان‌طور که به اطراف و به چشم‌انداز بهشتی زیر پایمان نگاه می‌کردم، در حیرت بودم که چگونه دارم حرکت می‌کنم؟ به حالتی در هوا شناور بودیم که همیشه فکر می‌کردم فرشته‌ها به آن صورت پرواز می‌کنند. نخست از زمین

۱. Salt Lake City، کرسی ایالت یوتا در امریکا. فرقه مذهبی مورمون (Mormon) در آنجا حضور و نفوذ فراوان دارد.

صورت اثری نگریستم با پرسشی در ذهن: آیا اینجا بهشت است؟ پاسخی نگرفتم. به جای آن، به طرف جلو حرکت کردیم، از پلکانی با شکوه بالا رفتیم، و از دروازه‌ای تابان گذشتیم.

چون به مجموعه وارد شدیم، صورت اثری دیگر با من نبود. به دنبالش به اطراف نگریستم اما هیچ ندیدم. نیمکت‌هایی به ردیف در طول اتاق چیده شده بودند، و آن تالو پرتوان همه چیز را تابان کرده بود. از همه چیز بوی عشق می‌آمد. روی یکی از نیمکت‌ها نشستم و با نگاه به دنبال راهنمای روحانیم گشتم. نشستن تنها در آن محل غریبه اما با شکوه تا حدودی ناراحت می‌کرد. هیچ کس نبود، ولی شدت احساس می‌کردم که افرادی شبیه خودم روی نیمکت‌های دیگر نشسته‌اند. موجوداتی که برای نخستین بار به اینجا آمده‌اند و از آنچه می‌بینند در حیرتند. دوباره به اطرافم نگریستم، اول به دست چپ و سپس به دست راست، اما باز هم کسی را ندیدم. به خودم می‌گفتم که موجوداتی در اینجا هستند. می‌دانستم که هستند. باز هم به این ور و آن ور نگاه کردم، اما همچنان هیچ خبری نبود.

آن محل مرا به یاد سالنهای سخنرانی باشکوه می‌انداخت. نیمکت‌ها به صورتی چیده شده بودند که هر کس روی آنها می‌نشست می‌توانست ردیفی طولانی را که به سکویی درخشان منتهی می‌شد ببیند. دیواری که پشت آن سکو قرار داشت ترکیبی سحرآمیز داشت از رنگهای مختلف، کمرنگ و پررنگ، زیبایی آنجا مسحورکننده بود. مجذوب آنهمه زیبایی و سایه روشن رنگها شده بودم. منظره‌ای که به اقیانوس می‌مانست وقتی که در دوردستهای آن باشید و به عمقش بنگرید.

تردیدی نداشتم که هستی‌های دیگری در اطرافم هستند، اما اکنون می‌دانستم که چرا نمی‌توانم آنها را ببینم. اگر می‌توانستیم همدیگر را ببینیم،

دیگر قادر نبودیم که توجه خود را یکسره به سکوی جلو اتاق معطوف داریم. فکر کردم که حتماً چیزی در آن جلو اتفاق خواهد افتاد.

لحظه‌ای بعد، فضای پشت آن کرسی یا سکو از حضور صورائیری آکنده شد. آنها مقابل نیمکتی بودند که روی آن نشسته بودم و اشعه‌ای درخشان از آنها ساطع می‌شد که هم مهربان بود و هم خردمند.

پشت به نیمکت دادم و منتظر ماندم. آنچه بعد اتفاق افتاد، خارق‌العاده‌ترین بخش آن سفر معنوی من بود.



جعبه‌های دانش

می‌توانستم آن صور اثری را که پشت سکو بودند بشمارم. سیزده صورت الهی بودند که شانه به شانه در طول صحنه ایستاده بودند. احتمالاً از طریق ارتباط [تله پاتی] از چیزهای دیگری نیز درباره آنها اطلاع داشتم. هر یک از آنها مظهر یکی از خصوصیات عاطفی و روانی مختلف انسانها بود. برای مثال، یکی از آنها جدی و پرشور بود، و دیگری احساساتی و اهل هنر. یکی گستاخ بود و پرتحرک، و دیگری تمام خواه و وفادار. به تعبیر انسانی، گویا هر کدام معرف یکی از بروج دوازده گانه^۱ بود. اما به تعبیر معنوی، آنها از آن بروج

۱. Signs of The Zodiac، منطقه البروج، منطقه‌ای است که در آسمان فرض کرده‌اند و آن را به دوازده قسمت یا برج تقسیم کرده و در هر قسمتی صورتی توهم کرده (ماهی، بزغاله، کمان، عقرب، شیر، ترازو، خرچنگ ...) و ماههای شمسی را به هر یک داده‌اند. به هر صورت یا هر برج، خصوصیات و صفاتی نسبت می‌دهند. به همین اعتبار، برای المراد، بر مبنای ماه تولد آنها، و صفات و خصوصیات که به آن منتسب است، فال می‌گیرند. کوتاه شده از لغت‌نامه دهخدا.

دوازده گانه بسی فرا می‌رفتند. صفات مذکور چنان از آنها متجلی بود که می‌توانستم هر صفت را حس کنم.

حال، بیش از پیش می‌دانستم که آنجا محل آموختن است. می‌دانستم که در دریایی از دانش غرق خواهم شد، و به شیوه‌ای درسم خواهند داد که بکلی برایم تازه است. از کتاب و از به حافظه سپردن خبری نخواهد بود. در حضور آن صور اثری، خود به دانش تبدیل خواهم شد و هر آنچه را اهمیت داشته باشد خواهم دانست. می‌توانم هر سؤالی بکنم و، خود، پاسخها را بدانم؛ چنانکه قطره‌ای آب در اقیانوسی از دانش رها شود، یا پرتوی از نور همه چیزهایی را که نور اصلی می‌داند بداند.

فقط کافی بود به سؤالی فکر کنم تا جوهر پاسخش را دریابم. در لحظه‌ای دریافتم که نور چه ساز و کاری دارد، روح چگونه در حیات جسمانی ترکیب می‌شود، و چطور است که مردم از لحاظ اندیشه و عمل این اندازه متفاوت هستند. خلاصه آنکه، سؤال نکرده پاسخ را درمی‌یافتم.

آن صور اثری از آن یکی که وقتی مردم دیدم متفاوت بودند. همان تابش آبی نقره‌گون را داشتند، اما آبی آنها سیرتر بود، و با خود نوعی قدرت و بزرگی داشت، از همان گونه‌ای که شجاعت و قهرمانی از آن سرچشمه می‌گیرد. چنان رنگی را از آن به بعد ندیده‌ام، اما به نظرم نشانه آن بود که آن صور اثری از مهمترین انواع خود هستند. از اینکه در حضور آنها هستم، ضمن آنکه هراسان بودم، چنان احساس سربلندی و غرور می‌کردم انگار که پیش پای ژاندارک یا ارسطو ایستاده‌ام.

صور اثری یکایک نزد من آمدند. هر یک از آنها که نزدیک می‌شد، جعبه‌ای نظیر جعبه ویدئو از سینه‌اش مستقیماً روبه‌روی صورتم قرار می‌گرفت.

بار اول فکر کردم که جعبه به من خواهد خورد و خودم را کنار کشیدم. اما لحظه‌ای پیش از آنکه با من تصادف کند، باز شد و در آن یک تلویزیون کوچک دیدم. این تلویزیون به من نشان می‌داد که در آینده چه اتفاقاتی در جهان خواهد افتاد. همین‌طور که نگاه می‌کردم، احساس کردم که به درون تصویر کشیده شده‌ام، و می‌توانم همراه با آن اتفاقات بسر برم. این موضوع دوازده بار تکرار شد، و هر دوازده بار در جریان رویدادهایی قرار گرفتم که می‌رفتند تا جهان را در آینده تکان دهند.

در آن زمان نمی‌دانستم که آن رویدادها مربوط به آینده‌اند. فقط می‌دانستم که نظاره‌گر رویدادهایی فوق‌العاده مهم هستم. آنها را به همان روشنی اخبار شب تلویزیون می‌دیدم، با تفاوتی بزرگ: خودم هم به داخل صحنه کشیده شده بودم.

مدتها بعد، وقتی به حیات زینبی بازگشتم، ۱۱۷ واقعه را که در آن جعبه‌ها دیده بودم روی کاغذ ثبت کردم. سه سال هیچ چیزی اتفاق نیفتاد. اما، بعد از ۱۹۷۸، آن رویدادها شروع به تحقق یافتن کردند. تاکنون که هیچ‌جده سال از مرگم می‌گذرد، نود و پنج حادثه از آن رویدادها به تحقق پیوسته‌اند. در آن روز، ۱۷ سپتامبر ۱۹۷۵، حوادث آینده را جعبه‌ها به من این‌طور نشان دادند.

جعبه‌های اول تا سوم

تصویرهایی از کشوری خودباخته

جعبه‌های اول تا سوم، فضای امریکا را متعاقب جنگ آسیای جنوب شرقی نشان می‌دادند. در آنها صحنه‌هایی دیدم نشانگر از دست رفتن ارزشهای معنوی در کشورمان به خاطر آن جنگ که مخل امریکا و، در نهایت، دنیا بود.

می‌دیدم که بلوا به راه می‌اندازند و به دزدی و غارت دست می‌بازند. تا به بالا‌هایی بیش از آنچه دارند دست یابند، کودکانی که با تفنگهای قوی کودکان دیگر را می‌کشند، ماشین‌دزدها، و جوانانی که از پنجره ماشین‌ها به سوی جوانان دیگر شلیک می‌کنند. صحنه‌هایی از این قبیل همچون فیلمهای گانگستری از جلو چشماتم رژه می‌رفتند.

بیشتر مجرمان، کودکان یا نوجوانانی بودند که هیچ‌کس به فکر آنها نبود. همین‌طور که آن صحنه‌ها را نگاه می‌کردم، بیش از پیش برایم روشن می‌شد که آنها از کانون گرم خانوادگی محرومند و به همین دلیل است که همچون گرگها عمل می‌کنند.

گیج بودم. نمی‌فهمیدم که چرا فرزندان امریکا این چنین به دام فساد و جنایت افتاده‌اند. آیا از راهنمایی پدران و مادرانی دلسوز بی‌بهره‌اند؟ چطور چنین چیزهایی در کشور ما اتفاق می‌افتد؟

در جعبه سوم، خودم را می‌دیدم که در برابر مهر «ریاست جمهوری» ایالات متحد^۲ قرار دارم. نمی‌دانستم کجا هستم اما علائم اختصاری «R R» را که بر مهر حک شده بود می‌دیدم. بعد خودم را در میان انبوهی از روزنامه‌ها در حال نگرستن به سرمقاله‌ها و کاریکاتورها دیدم. کمابیش همه کاریکاتورها نقشی از یک کاوبوی داشتند. او دشتها را سوار بر اسب می‌پوید، یا در بارها به خدمت مردان بدسگال می‌رسید. چنین تصویر مضحکه‌آمیزی در همه روزنامه‌های کشور، از باستن گلوب و شیکاگو تریبون گرفته تا لس‌آنجلس تایمز^۲، به چشم می‌خورد. تاریخ روزنامه‌ها سالهای ۱۹۸۳ تا ۱۹۸۷ بود، و از کیفیت کاریکاتورها پیدا بود که به ریاست جمهوری ایالات متحد، که از نظر سایر جهانیان مظهري از کاوبوی‌هاست، اشاره دارند.

^۲ سه عدد از روزنامه‌های معتبر سراسری امریکا.

صحنه‌ها مربوط می‌شد به اسیران جنگی گرسنه و درمانده. آنها در زندانهای سخت ویتنام شمالی به‌انتظار سفیر امریکا بودند تا بیاید و آزادشان کند. می‌توانستم احساس کنم که وقتی یکی یکی تشخیص می‌دادند که هیچ کمکی در کار نخواهد بود و آنها بناچار باید مابقی عمرشان را چون برده‌ها در آن زندانهای جنگی بسر برند، دچار چه سرخوردگی و وحشتی می‌شدند. آنها در شمار «مفقودان و گمشده‌ها» محسوب شده بودند و کسی به فکرشان نبود. موضوع «مفقودان جنگی» در آن سال، ۱۹۷۵، تازه داشت مطرح می‌شد و، به هر حال، نشانه‌ای از امریکا یا کشوری بود که داشت به سرازیری حفیض معنوی در می‌غلتید.

می‌دیدم که امریکا تا گلو در قرضهای سنگین فرو رفته است. این معنا را وقتی دریافتم که دیدم از اتاقی با سرعتی بیشتر از آنکه پول به آن وارد می‌شود پول خارج می‌گردد. از طریق نوعی تله‌پاتی دریافتم که این صحنه نشانگر افزایش بدهی ملی ماست و راهی خطرناک در پیش داریم. نیز می‌دیدم که مردم در ردیفهای طولانی برای گرفتن نیازهای اولیه‌ای چون لباس و غذا صف کشیده‌اند.

بسیاری از صحنه‌های گرسنگی معنوی نیز از دو جعبه نخست بر من ظاهر شد. افرادی را می‌دیدم که از فرط تهی بودن همچون حفره‌ای شفاف می‌نمودند. با نوعی تله‌پاتی به من القا می‌شد که این تهی بودن ژرف معلول از کف رفتن ایمان به امریکا و چیزهایی است که امریکا علم آنها را به دوش می‌کشد. جنگ آسیای جنوب شرقی، تورم، و عدم اعتماد روزافزون به دولت دست به دست هم داده و خلئی معنوی پدید آورده بودند. کاهش عشق ما به خدا نیز بر این خلأ می‌افزود.

این تپاهی روحی به صحنه‌هایی تکان‌دهنده میدان می‌داد. مردمانی را

یکدیگر دست می‌دادند و صحبت‌های زیادی در بارهٔ یک کشور تازه در میان بود. بعد شیمایی از کانونهای مورد بحث دیدم: رود اردن، شهرکی اسرائیلی که به داخل اردن دامنه کشیده بود، و نقشه‌ای که روی آن رنگ مملکت اردن در حال تغییر بود. در حال نگریستن به آن طرح بودم که یکی از آن صورتها به من القا کرد که مملکت اردن دیگر وجود نخواهد داشت، نام مملکت تازه را نشنیدم.

قرارداد فوق برای اسرائیلی‌ها چیزی نبود بجز گشودن مرزی جدید و تأسیس نیرویی انتظامی متشکل از اسرائیلی‌ها و عرب‌ها، این نیروی پلیس تازه بسیار خشن و نرمش‌ناپذیر بود. اعضای آن را در یونیفورم‌هایی آبی و نقره‌ای می‌دیدم و احساس می‌کردم که کنترلی آهنین بر ساکنان آن منطقه دارند. در واقع، کنترل آنها چنان سخت و خشونت‌بار بود که سروصدای رهبران دنیا از رفتار اسرائیلی‌ها بلند شده بود. مزدورانی بسیار از هر دو طرف مواظب مردم بودند و دائماً به آن نیروی انتظامی گزارش می‌دادند. نقش این مزدوران، بدگمان کردن مردم و از بین بردن اعتماد در آن جوامع بود.

می‌دیدم که اسرائیل در میان جهانیان منزوی شده است. و به همان نسبتی که اوضاع روبه بدتری می‌گذاشت، اسرائیل آمادهٔ جنگ با کشورهای دیگر، از جمله روسیه و اتحادیه‌ای از چینی‌ها و اعراب، می‌شد. اورشلیم به نوعی در گانگوان منازعات قرار داشت، اما دقیقاً نمی‌دانستم که علتش چیست. از عناوین روزنامه‌ها که در تصویرها می‌دیدم، این طور استنباط می‌شد که رویدادهایی در آن شهر مقدس به برافروخته شدن آتش جنگ دامن می‌زند.

تصویرها نشان می‌دادند که اسرائیل از لحاظ معنوی توخالی شده است. احساس می‌کردم که مملکتی است با دولتی نیرومند اما با اخلاقیاتی ضعیف. تصویر پشت تصویر می‌دیدم که چگونه اسرائیلی‌ها نسبت به فلسطینی‌ها و

به علاوه، می‌توانستم بگویم که مردی که در این کاریکاتورها نقش می‌شود هنرپیشه است، زیرا در همهٔ طرحها حالتی از بازیگری در چهره او دیده می‌شد. یکی از کاریکاتورها به فیلم «بوچ کاسیدی» اشاره داشت و صحنه معروفی از آن فیلم را نشان می‌داد که در آن دو یاغی فراری از قانون از روی صخره‌ای به برکه‌ای کم‌عمق می‌پرند. در عین حال، با وجود روشن بودن کاریکاتورها، قادر نبودم چهرهٔ کاوبوی را از زیر کلاهش تشخیص بدهم. اکنون می‌دانم که «AR» علامت اختصاری نام رونالد ریگان است، اما در آن زمان هیچ عقیده‌ای نداشتم که آن «کاوبوی» کیست. چندی بعد از ماجرا، وقتی داستانها را برای دکتر ریموند مودی، پزشک و پژوهشگر معروفی که در بارهٔ تجربهٔ مرگ تقریبی تحقیق می‌کند، تعریف می‌کردم، از من پرسید که به نظرم «AR» نشانهٔ کیست. با اطمینان جواب دادم: «رابرت رد فورد». او هرگز نمی‌گذازد که این اشتباهم را فراموش کنم، و هر وقت دور هم جمع می‌شویم مسخره‌ام می‌کند.

جعبه‌های چهار و پنج

آشوب و نفرت در ارض مقدس

جعبه‌های چهارم و پنجم نمایشگر صحنه‌هایی از خاورمیانه بودند، عرصهٔ تنازعاتی ابدی که می‌دیدم به نقطهٔ اوج خطرناکی رسیده است. مذهب نیز چون اقتصاد در این ماجرا نقش مهمی بازی می‌کرد. نیاز دائم به پول خارجی، به آتش خشم و نفرتی که در این جعبه‌ها می‌دیدم دامن می‌زد.

در چهارمین جعبه دیدم که دو قرارداد منعقد می‌شود. در قرارداد اول، اسرائیلی‌ها و عرب‌ها نسبت به چیزی توافق کردند اما ماهیتش برای من روشن نبود.

قرارداد دوم را تا حدودی بهتر و دقیقتر می‌توانستم بینم. مردانی با

عرب‌های دیگر با نفرت عمل می‌کنند، و عمیقاً احساس می‌کردم که یهودی‌ها، به‌عنوان یک ملت، خدا را از یاد برده‌اند و اکنون فقط نفرتی نژادی هادی آنهاست.

جعبه پنجم نشان می‌داد که از نفت به‌عنوان سلاحی برای کنترل اقتصاد بین‌المللی استفاده می‌شود. تصویرهایی از مکه و بعد مردم عربستان سعودی می‌دیدم. به‌هنگام تماشای این تصویرها، با تله‌پاتی به سن القا شد که تولید نفت را برای ضربه زدن به اقتصاد امریکا و مختل کردن اقتصاد جهان کاهش داده‌اند. ندای ارتباط بخش به من می‌گفت که قیمت نفت به شکلی فزاینده بالا می‌رود، و عربستان سعودی طرح اتحادی را با سوریه و چین درافکنده است. می‌دیدم که عرب‌ها و مردمان شرقی دست یکدیگر را می‌فشارند و با هم قرار و مدار می‌گذارند. همین‌طور که ناظر آن تصویرها بودم، احساس می‌کردم که سعودی‌ها به کشورهای آسیایی مثل کره شمالی پول می‌دهند، به این امید که ثبات اقتصادی منطقه آسیا برهم بخورد.

از خود می‌پرسیدم که این اتحادیه‌ها از کجا آب می‌خورند. می‌دیدم که سوری‌ها و چینی‌ها پشت سر هم کاغذها را امضا می‌کنند و در ساختمانی، که می‌دانستم در سوریه است، دست یکدیگر را می‌فشارند. تاریخ ماجرا به نظرم ۱۹۹۲ می‌آمد.

تاریخی دیگر نیز به‌نظرم آمد - ۱۹۹۳ - و همراه با آن تصاویری از دانشمندان سوری و چینی دیدم که در آزمایشگاهها سرگرم تولید موشک‌هایی برای حمل سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیکی هستند. تسلیحات هسته‌ای، دیگر قدیمی به‌نظر می‌رسید و این کشورها در تدارک تولید جنگ‌افزارهای نابودی جمعی جدیدی بودند.

جعبه‌های دیگر یکی یکی جلو می‌آمدند.

جعبه ششم

تصویرهایی از نابودی هسته‌ای

جعبه شماره شش برآستی وحشتناک بود. به درون آن کشیده شدم و خودم را در منطقه‌ای کنار رودخانه‌ای سرد و یخ‌زده دیدم. بعد از رودخانه، ساختمانی عظیم و سیمانی و مدور به چشم می‌خورد که خبر از حادثه‌ای شوم می‌داد. می‌ترسیدم اما نمی‌دانستم چرا. ناگهان زمین به لرزه افتاد و قسمت فوقانی آن ساختمان منفجر شد. می‌دانستم که انفجاری هسته‌ای است و صدها تن را دیدم که بلافاصله نعش آنها بر زمین سرنگون شد. با تله‌پاتی به من گفته شد که زمان ماجرا سال ۱۹۸۶ است و کلمه خارا^۳ هم به‌نظرم رسید. فقط وقتی که ده سالی بعد از مُردنم نیروگاه هسته‌ای چرنوبیل در حوالی کیف در شوروی منفجر شد، توانستم بین دو ماجرا ارتباط برقرار کنم. در همان زمان، به نکته‌ای دیگر نیز آگاه شدم. چرنوبیل در روسی به معنای خارا است.

انفجار هسته‌ای دیگری نیز در جعبه نمایش داده شد. این یکی در دریای شمال بود و آن دریا را چنان آلوده کرده بود که هیچ کشتی و ناوگانی حاضر نمی‌شد به آنجا سفر کنند. آب دریا سرخ کمرنگ بود و آکنده از ماهیهای مرده یا در حال مرگ. در اطراف آب، قلّه‌ها و دره‌هایی بودند که به من این احساس را می‌دادند که در حوالی یکی از آن فیوردها [خلیج‌های کوچک] در نروژ هستم. نمی‌توانستم بگویم در کجا هستم، اما می‌دانستم که دنیا از آنچه اتفاق افتاده در هراس است، زیرا تشعشعات ناشی از آن حادثه می‌توانست به جاهای دیگر سرایت کند و بشریت را به مخاطره اندازد. تاریخ روی تصویر، ۱۹۹۵ بود.

تصویر به همین جا ختم نمی‌شد. مردمی را می‌دیدم که به علت آن فاجعه

3. Wormwood

هسته‌ای مرده‌اند یا ناقص شده‌اند. در رشته عکس‌هایی که شبیه تصویرهای تلویزیونی بودند، قربانیان سرطان گرفته و افراد علیل را در روسیه، نروژ، سوئد، و فنلاند دیدم؛ نه در دسته‌های صد یا هزار نفری بلکه در گروه‌های صدها هزار نفری، آن هم در طول نسل‌هایی بی‌درپی. ستم‌هایی که بر اثر آن انفجارها شده بود، از طریق آب‌هایی که برای همیشه آلوده شده بودند به سایر نقاط دنیا سرایت می‌کرد. اثری برایم گفتم که بشریت نیرویی مهیب اختراع کرده است که قادر به مهار آن نیست. شوروی‌ها که اجازه دادند کنترل این نیرو از دست خارج شود، نه فقط کشور خودشان که احتمالاً همه دنیا را به نابودی خواهند کشید.

جعبه به من نشان می‌داد که مردم از این انفجارهای هسته‌ای چقدر وحشت زده‌اند. در حین تماشای این تصویرها به نوعی درمی‌یافتم که گرایش به حفظ محیط‌زیست^۴ به صورت مذهبی جدید در جهان در خواهد آمد. مردم بیش از پیش متوجه خواهند شد که محیط زیست پاکیزه کلید آرامش و رهایی آنهاست. حزبه‌های سیاسی طرفدار محیط زیست تشکیل خواهد شد، و ترقی و سقوط سیاستمداران بیش از هر چیز به جهتگیری آنها نسبت به محیط‌زیست ارتباط پیدا خواهد کرد.

از فاجعه چرنوبیل و حادثه هسته‌ای بعدی می‌توانستم دریابم که مردم شوروی ایمان خود را به دولتشان از دست خواهند داد، کنترل دولت بر مردم از بین خواهد رفت، و اتحاد شوروی از هم فرو خواهد پاشید.

در آنچه می‌دیدم، اقتصاد نقشی عمده بر عهده داشت. می‌دیدم که مردم با کیسه‌های آکنده از پول به فروشگاه‌ها می‌روند و با کیسه‌های کوچک غذا بیرون می‌آیند. نظامیان در یونیفورم‌های خود در خیابانهای شوروی سرگردانند و از مردم غذا گدایی می‌کنند. می‌دیدم که بعضی از آنها آشکارا در حال مرگند.

مردم سبب زمینی و سبب گندیده می‌خورند، و تا کامیونی حامل مواد غذایی دیده می‌شد، جمعیت سر به شورش بر می‌داشت و به آن حمله‌ور می‌گردید.

واژه گرجستان^۵ با خط سیریلیکی بر صحنه ظاهر شد، و می‌توانستم دریابم که جماعتی مافیایی در مسکو شکل می‌گیرد که ریشه در گرجستان اتحاد شوروی دارد. این مافیا قدرتی روزافزون داشت و با قدرت دولت شوروی رقابت می‌کرد. صحنه پشت صحنه اعضای این مافیا را می‌دیدم که در شهری که فکر می‌کنم مسکو بود با آزادی کامل به عملیات مشغولند.

از فروپاشی اتحاد شوروی احساس شادی نمی‌کردم. گرچه جلو چشمانم می‌دیدم که کمونیسم نوع شوروی در حال مرگ است، صورت اثری به من می‌گفت که در آن لحظات به جای شادی باید محتاط و مراقب بود. او اضافه کرد: «به مردم شوروی نگاه کن. هر چه بر سر آنها بیاید، در انتظار مردم جهان نیز خواهد بود. آنچه برای روسیه اتفاق افتد، مبنای رویدادهایی است که برای اقتصاد جهان آزاد نیز اتفاق خواهد افتاد.»

جعبه هفتم

مذهب حفاظت از محیط زیست

جعبه هفتم نشانگر تصویرهایی مؤثر از نابودی محیط زیست بود. مناطقی از دنیا را می‌دیدم که انرژی در آنها شعله‌ور بود و همچون ساعت‌های شب‌نما در تاریکی می‌درخشیدند. از راه تله پاتی صداهایی می‌شنیدم که بر ضرورت پاکسازی محیط زیست تأکید داشتند.

آن صداها نخست از روسیه بودند، اما بتدریج لهجه آنها تغییر کرد و می‌توانستم دریابم که از امریکای جنوبی، احتمالاً از اوروگوئه یا پاراگوئه،

هستند.

خطیبی روسی را دیدم که با حرارت درباب ضرورت بهبود محیط زیست داد سخن می داد. مردم بسرعت در اطرافش حلقه زدند و در فاصله ای کوتاه به عنوان یکی از رهبران ملی انتخاب شد. او را دیدم که سوار بر اسبی سفید می راند؛ می دانستم که تعالی او قبل از سال ۲۰۰۰ خواهد بود.

جعبه هشتم و نهم

چین با روسیه می جنگد

در جعبه های هشتم و نهم تصویرهایی می دیدم که از خشم روزافزون چین نسبت به شوروی حکایت داشتند. در زمان دیدن آن تصویرها - سال ۱۹۷۵ - نمی دانستم که اتحاد شوروی فرو خواهد پاشید. اکنون فکر می کنم که آن تشنجی که دیدم پیامد مرگ کمونیسم شوروی بود که چینی ها را به صورت رهبر دنیای کمونیسم درآورد.

در آن زمان، از آن تصویرها گیج شده بودم. شاهد اختلافهای مرزی و نبردهایی پراکنده بین ارتشهای شوروی و چین بودم. عاقبت، چینی ها نیروی خود را در مرز متمرکز کردند و از آنجا به داخل منطقه مرزایر شدند.

نبرد اصلی بر سر یک خط آهن بود که چینی ها پس از نبردی سنگین بر آن دست یافتند. بعد به داخل روسیه هجوم بردند، آن کشور را به دو نیمه تقسیم کردند، و بر میدانهای نفتی سیبری مسلط شدند. برف، خون، و نفت می دیدم و می دانستم که کشت و کشتاری سنگین در کار بوده است.

جعبه های دهم و یازدهم

زلزله های اقتصادی، طوفان صحرا

جعبه های دهم و یازدهم بسرعت به دنبال هم ظاهر شدند. در صحنه هایی از

آنها شاهد از هم فروپاشیدن اقتصادی دنیا بودم. آن تصویرها، به طور کلی، نشانگر دنیایی آشوب زده در پایان قرن بودند، آشوبی که به برآمدن یک نظم نوین جهانی متکی بر فنودالیسم و ستیزهای اجتماعی و طبقاتی منجر می شد. در یکی از آن تصویرها، مردم صف کشیده بودند تا پولهایشان را از بانکها پس بگیرند. در تصویری دیگر، بانکها از سوی دولت تعطیل شده بودند. صدایی که با این تصویرها همراه بود به من گفت که این ماجرا در دهه نود اتفاق خواهد افتاد و مقدمه آشوبی اقتصادی خواهد بود که تا سال ۲۰۰۰ به ورشکستگی امریکا منجر خواهد شد.

تصویر نشان می داد که دلار به بی ارزشی باد هوا شده است و مردم سرخورده و ناراحت جلو پمپهای بنزین صف کشیده اند. می دانستم که این امر به معنای افزایش فراوان و مهار نشدنی قیمت بنزین است.

می دیدم که در اواخر دهه نود، سیزده ملت جدید به بازار جهانی وارد می شوند. آنها دارای ظرفیت صنعتی چشمگیری هستند و با ایالات متحد رقابت خواهند کرد. بازارهای اروپایی یکی پس از دیگری با تازه واردان اردن طرح مراوده و معامله درخواهند انداخت، که به نوبه خود باعث افزایش رکود اقتصادی ما [امریکا] خواهد شد. همه اینها به اقتصادی بیش از پیش تضعیف شده خواهد انجامید.

اما پسایان گرفتن ابرقدرتی امریکا با دو زلزله مهیب فرا می رسید. تصویرهای این دو زلزله نمایشگر نیروی چنان ویرانگر بودند که ساختمانهای عظیم را مثل اسباب بازیهای چوبی بچه ها بر زمین سرنگون کرده بود. می دانستم که این زلزله ها پیش از پایان قرن اتفاق افتاده اند، اما محل وقوع آنها را نمی دانستم. فقط پهنه آبی بزرگی را به یاد دارم که احتمالاً یک رودخانه بود.

هزینه بازسازی این شهرهای ویران شده آخرین ضربه را به دولت ما می زد

که خود به علت مشکلات مالی بزحمت قادر به ادامهٔ حیات بود. صدای همراه تصویرها به من می‌گفت که فاجعه به همین صورتی خواهد بود که اکنون مشاهده می‌کنم، و در همان حال می‌دیدم که امریکایی‌های گرسنه برای دریافت غذا صف کشیده‌اند.

در انتهای تصویرهای جعبه دهم شاهد جنگی در صحرا بودم که با جنگ‌افزارهایی بس نیرومند و پیشرفته همراه بود. می‌دیدم که نیروهای متخاصم در صحرا به طرف یکدیگر پیش می‌روند و از حرکت سنگین و پیوستهٔ تانکهای آنها دودی چون غبار فشرده از زمین سترون صحرا به هوا برمی‌خاست. آتش توپها و صدای انفجارها مثل رعد و برق بود. زمین می‌لرزید. بعد سکوت شد. همچون پرنده‌ای به هوا برخاستم و بر فراز کیلومترها تسلیحات نابود شده به پرواز درآمدم.

وقتی جعبه را ترک می‌گفتم، به نظرم می‌آمد که ۱۹۹۰ است، همان سالی که عملیات «طوفان صحرا» ارتش عراق را به خاطر اشغال کویت درهم کوبید.

جعبه یازدهم با تصویرهایی شروع شد حاکی از دست یافتن ایران و عراق به سلاحهای هسته‌ای و شیمیایی. یک زیردریایی دیدم که پر بود از موشکهای هسته‌ای. صدا به من گفت که سال ۱۹۹۳ است.

آن زیردریایی را در حال گشت در آبهای خاورمیانه می‌دیدم و می‌دانستم که توسط ایرانی‌ها هدایت می‌شود. می‌توانستم بگویم که هدف آنها جلوگیری از صدور نفت از خاورمیانه است. سخنانشان چنان با ستایش از پروردگار آراسته بود که استنباط می‌کردم کارشان نوعی مأموریت مذهبی است.

موشکهای مستقر در صحراهای خاورمیانه به کلاهک‌های شیمیایی مجهز بودند. نمی‌دانستم که به سوی چه مناطقی هدفگیری شده‌اند، اما می‌دانستم که همهٔ جهانیان از نیت عربهایی که آن موشکها را در اختیار دارند هراسانند.

در تصویر وحشتناکی که از یک ماجرای تروریستی در فرانسهٔ قبل از سال ۲۰۰۰ دیدم، سلاحهای شیمیایی نقش مهمی بازی می‌کردند. آغازگر ماجرا کتابی بود که فرانسوی‌ها منتشر کرده بودند و باعث شعله‌ور شدن آتش غضب عرب‌ها شده بود. نام کتاب را نمی‌دانستم، اما می‌دانستم که پیامد انتشارش، حمله‌ای شیمیایی از سوی عرب‌ها به یکی از شهرهای فرانسه است. آنها یک مادهٔ مهلک شیمیایی به مخزن آب شهر ریختند که پیش از آنکه بتواند آثار آن را بزدایند، باعث مرگ هزاران نفر شد.

در تصویری کوتاه دیدم که مصری‌ها آشوب‌کنان به خیابانها ریخته‌اند. در همان حال صدا به من می‌گفت که مصر تا ۱۹۷۷ به عنوان یک کشور دمکراتیک از هم فرو خواهد پاشید و دستجات مذهبی بر آن تسلط پیدا خواهند کرد.

تصاویر پایانی جعبه یازدهم عیناً شبیه عکسهایی بود که اکنون از سارایوو می‌بینیم: نابودی شهرهای امروزی بر اثر آتش مداوم توپخانه‌ها، و نبرد ساکنان این شهرها با یکدیگر به خاطر تعصبات نژادی یا مذهبی. در سراسر جهان شهرهایی بسیار دیدم که ساکنان آنها مردگان خود را می‌خوردند.

در یکی از آن صحنه‌ها، اروپاییان ساکن یکی از مناطق کوهستانی، در حال پختن گوشت انسانها می‌گریستند. در تصویرهایی که بسرعت و پی‌درپی جایگزین این یکی شدند، می‌دیدم که اعضای هر پنج نژاد انسانی مشغول خوردن هموعان خود هستند.

جعبهٔ دوازدهم

تکنولوژی و ویروس

جعبهٔ یازدهم رد شد و نظاره‌گر درونی دوازدهمین جعبه شدم. تصویرهای این

جعبه، به حادثه‌ای بس پراهمیت در آینده‌ای دور، دهه ۱۹۹۰، اشاره داشتند (فراموش نکنید که آن زمان سال ۱۹۷۵ بود)، دهه‌ای که تحولاتی بزرگ در آن اتفاق می‌افتاد.

در این جعبه شاهد مهندسی زیست‌شناس از خاورمیانه بودم که توانسته بود راهی برای تغییر DNA پیدا کند و ویروسی خلق نماید که در ساختن چیپ‌ها [تراشه‌ها] کامپیوتری از آن استفاده می‌کردند. این کشف باعث پیشرفتی بزرگ در علوم و تکنولوژی شده بود. ژاپن، چین، و دیگر کشورهای اقیانوس آرام در نتیجه این کشف به شکوفایی علمی و اقتصادی فوق‌العاده رسیده و به قدرتهایی رقابت‌ناپذیر تبدیل شده بودند. تراشه‌های کامپیوتری حاصل شده از این اختراع عملاً به همه حوزه‌های تکنولوژی، از اتومبیل و هواپیما گرفته تا جاروهای برقی و مخلوط‌کن‌های خانگی، نفوذ کرده بود.

پیش از پایان قرن، این مرد در شمار ثروتمندترین جهانیان درمی‌آمد؛ چنان ثروتمند که تسلطی خفکان‌آور بر اقتصاد دنیا پیدا می‌کرد. با این حال، جهان به او خوش آمد می‌گفت زیرا تراشه‌های کامپیوتری اختراعش دنیا را به رونقی تازه رهنمون می‌گشت.

این مرد بتدریج تسلیم وسوسه قدرت خویش می‌شد. خود را در نقش خدایان می‌دید و تصمیم می‌گرفت که کنترلی بیشتر بر امور دنیا اعمال کند. و بدین ترتیب، فرمانروایش بر جهان آغاز می‌گشت.

حکمرانی او شیوه‌ای یگانه داشت. همه افراد دنیا اعم از زن و مرد قانوناً موظف می‌شدند که یکی از تراشه‌های کامپیوتری او را زیر پوست خود قرار دهند. آن تراشه دربرگیرنده همه اطلاعات شخصی مربوط به فرد دارنده‌اش بود. اگر سازمانی دولتی می‌خواست اطلاعاتی در باره آن شخص کسب کند،

۶. DNA، در علم ژنتیک، عنصر انتقال خصوصیات از نسلی به نسل دیگر.

فقط کافی بود که از طریق دستگاههای خاص با تراشه قرار گرفته زیر پوست آن شخص ارتباط برقرار کند. با این کار، همه اطلاعات لازم را در باره شما - محل کارتان، خانه‌تان، پیشینه پزشکی، و حتی بیماریهایی که در آینده به آنها دچار خواهید شد - به دست می‌آورد.

این تراشه کامپیوتری جنبه‌هایی نامطلوبتر نیز داشت. عمر هر فرد می‌توانست برنامه‌ریزی شود و تراشه می‌توانست هر کس را در زمان مقرر هلاک کند. این امر، از لحاظ دولت، بار مالی عمومی را از نظر هزینه‌های مربوط به نگهداری از کهنسالان سبک می‌کرد. همچنین می‌توانست به عمر افراد دارای بیماریهای مزمن خاتمه دهد و از این راه نیز از فشار مالی وارده بر نظام درمانی بکاهد.

افرادی که حاضر نمی‌شدند زیر پوست خود تراشه بگذارند، از همه جا رانده و مطرود می‌شدند. نمی‌توانستند در هیچ‌جا استخدام شوند و خدمات دولتی در اختیار آنها قرار نمی‌گرفت.

تصویرهای پایانی

در آخر، تصویرهای سیزدهم ظاهر شدند. نمی‌دانستم از کجا ظاهر شده‌اند. نه صورتی اثری دیدم که جعبه‌ای پیش آورد و نه صورتی دیدم که جعبه‌ای را ببرد. این تصویرها، از بسیاری جهات، مهمترین تصویرهایی بودند که مشاهده کردم، زیرا آنچه را قبلاً در دوازده جعبه دیده بودم خلاصه می‌کردند. از طریق تله‌پاتی صدای صورتی اثری را می‌شنیدم: «اگر در آینده هم به همان ترتیبی فکر و عمل کنی که در سی ساله گذشته کرده‌ای، همه آنچه دیدی بر سرت خواهد آمد. اما اگر تغییر کنی، می‌توانی از جنگ قریب‌الوقوع پیشگیری کنی.» همراه با این پیام صورت اثری، تصویرهایی از یک جنگ جهانی

در این تصویرها می‌دیدم که مردم از گرسنگی در عذابند. آنها در خیابانها غذاگدایی می‌کردند. ظرفها و فنجانها و حتی دستهایشان را جلو هر کسی دراز می‌کردند بلکه چیزی برای خوردن نصیبشان شود. در برخی از تصویرها، اشخاصی می‌دیدم که پیش از اندازه ضعف داشتند و حتی قادر به گدایی نبودند. آنها روی زمین افتاده و انتظار نعمت مرگ را می‌کشیدند.

دیدم که در امریکای مرکزی و جنوبی جنگهای داخلی خونین به راه افتاده و تا پیش از سال ۲۰۰۰ در همه آن کشورها حکومتهای سوسیالیستی روی کار آمده است. با شدت گرفتن این جنگها، میلیونها نفر به دنبال زندگی و حیاتی جدید از مرزها گذشته است و به داخل امریکای شمالی سرازیر می‌شدند. هیچ کس قادر به جلوگیری از این امواج مهاجرت انسانی نبود. مردم را ترس از مرگ به حرکت درآورده بود و ایمانشان را به خدا از دست داده بودند.

میلیونها نفر را می‌دیدم که از آل سالوادور و نیکاراگوا فرار می‌کردند؛ نیز میلیونها نفر دیگر از ریوگرانده^۸ می‌گذشتند و به تکزاس سرازیر می‌شدند.^۹ تعداد اینها به قدری زیاد بود که دولت بناچار با هزاران سرباز مسلح به مقابله می‌پرداخت تا از خاک امریکا بیرونشان کند. اقتصاد مکزیك بر اثر این فشارها و امواج بی‌پایان مهاجرتها درهم شکسته شده بود.

چون تصویرها به پایان رسید، با حیرت متوجه شدم که آن صورتهای اثری در صد کمک به ما هستند، نه از این جهت که ما آدمهای خوبی هستیم، بلکه

وحشتناک مشاهده کردم. در حین دیدن آن تصویرها، صورت اثری می‌گفت که ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۶ از جهت بروز یا عدم بروز این جنگ جهانی سالهایی تعیین کننده است. «اگر به همان راه و روش سابق بمانی، دنیای سال ۲۰۰۴ دیگر آن دنیایی نیست که اکنون می‌شناسی. اما این سرنوشتی محتوم نیست و تو می‌توانی به تغییر آن کمک کنی.»

صحنه‌هایی از جنگ جهانی سوم در جلو چشمانم ظاهر شد. در آن واحد، در صدها مکان بودم، از صحرا تا جنگل؛ و می‌دیدم که دنیا گرفتار چه جنگ و جدال و آشوبی است. به نوعی برایم روشن بود که این جنگ پایانی، شاید هم همان آرماگدون^۷، بر اثر ترس برافروخته شده است. در یکی از حیرت‌انگیزترین صحنه‌ها، ارتشی از زنان دیدم که ردایی بلند به تن داشتند و یکی از شهرهای اروپایی را در می‌نوردیدند.

صورت اثری می‌گفت: «ترسی که این مردم احساس می‌کنند بی‌مورد است، اما چنان عمیق است که به خاطر سلامت خود از همه آزادیهایشان بخواهند گذشت.»

تصویرهایی نیز دیدم که به جنگ مربوط نبود، بلکه به پاره‌ای از فاجعه‌های طبیعی مربوط می‌شد. در مناطقی از دنیا که زمانی پر بار و کانون پرورش گندم و ذرت به‌شمار می‌رفت، می‌دیدم که صحراهای سوزان و مزارع سترون جایگزین اراضی حاصلخیز شده است و کشاورزان دست از کار کشیده‌اند. در مناطق دیگر دنیا، بارانهای سیل‌آسا زمین را شیار کرده، اراضی حاصلخیز را از بین برده، و تلهایی از گل و لای ضخیم و سیاه بر جای گذاشته بود.

۷. Armageddon، صورت یونانی نام محلی در کنعان باستان (فلسطین کنونی)، که بنا به باب شانزدهم از مکاشفات یوحنا در عهد جدید، جنگی عظیم در آنجا روی داد که همه چیز را درهم کوبید و پایان کارها بود.

۸. Rio Grande، رودی به طول حدود ۳۰۰۰ کیلومتر، در مرز کشور مکزیك و ایالت تکزاس از امریکا.

بدین لحاظ که بدون کمک معنوی به مادر روی زمین، آنها نمی‌توانند در دنیای خودشان موفق باشند. ندای صورت اثری را در گوشم می‌شنیدم: «شما انسانها براستی قهرمانید. همه آنهايي که به زمین می‌روند قهرمانند. زیرا شما کارهایی انجام می‌دهید که هیچ صورت اثری شجاعت انجام دادنشان را ندارد. شما به زمین می‌روید تا در خلاقیت خدا شریک شوید.»

در فاصله‌ای که به جعبه‌ها نگاه می‌کردم، این پرسشها یکسره ذهنم را بخود مشغول کرده بود: چرا این ماجرا برای من اتفاق افتاده است؟ این تصویرها چیستند، و چرا به من نشان داده می‌شوند؟ عقلم به جایی نمی‌رسید و علی‌رغم دانشی بظاهر نامحدود که به من داده شده بود، پاسخی برای این پرسشها نداشتم. آینده را می‌دیدم ولی نمی‌دانستم چرا.

پس از پایان تصویرها، اما، سیزدهمین صورت اثری پرسشهایم را پاسخ داد. او از دیگر صورتها نیرومندتر بود، یا دست کم من چنین می‌پنداشتم. رنگی تیره‌تر داشت، و به نظر می‌رسید که صورتهای اثری دیگر از او اطاعت می‌کنند. نور او شخصیتش را منتقل می‌کرد و احساسات صورتهای اثری همایش را درخود داشت.

او، بی‌آنکه سخنی گوید، به من القا کرد که آنچه دیده‌ام مربوط به آینده است، اما لزوماً اتفاق نخواهد افتاد. «جریان حیات بشر می‌تواند تغییر کند، اما اول آدمها باید بدانند که کی هستند.» او هم دوباره تأکید کرد که افراد بشر چه موجودات معنوی بزرگ، نیرومند، و توانایی هستند. «ما در اینجا هرکسی را که به زمین می‌رود حادثه‌جویی بزرگ به‌شمار می‌آوریم. شما شجاعت آن را دارید که به زمین روید، زندگی خود را پرورش دهید، و نقشتان را در ماجرای

خطیر که پروردگار خلق کرده و جهان نام دارد بازی کنید.»

او سپس هدف مراد در زمین برایم گفت: «تو به آنجا می‌روی تا کاپیتالیزی معنوی^۹ خلق کنی. تو به آنجا می‌روی تا با تغییر طرز فکر افراد به استقرار نظامی که در راه است کمک کنی؛ به مردم نشان بده که چگونه باید به جای دولت و کلیسا به معنویت خودشان تکیه کنند. آدمیان موجودات معنوی نیرومندی هستند. تنها چیزی که باید درک کنند این است که عشق خود را چنان به دیگران عرضه کنند که دوست دارند دیگران به خود آنها عرضه دارند.»

بعد برایم گفت که مقرر شده است به زمین برگردم و کاری انجام دهم. باید مراکزی ایجاد کنم که مردم بتوانند برای کاهش فشارهای عصبی‌شان به آنها مراجعه کنند، از طریق کاهش فشارهای عصبی، افراد بشر - «نیز مثل ما» - خواهند فهمید که چه موجودات معنوی متعالی و بزرگی هستند. و از این راه، ترسشان کم و عشقشان به دیگر موجودات زیاد خواهد شد.

سپس تصویر هفت اتاق را دیدم که هر یک نشانگر مرحله‌ای از کار بودند:

- «تالار درمان» که افراد در آن جمع می‌شوند و با هم صحبت می‌کنند.
- «کلینیک ماساژ» که در آن افراد نه فقط خود بلکه دیگران را نیز ماساژ می‌دهند.
- «تسالار آرامش» که افراد برای استراحت و فرورفتن و غور در خودشان به آن می‌روند.
- «تالاری مجهز به ابزار و دستگاههای لازم که افراد برای آزمایش آنکه تا چه اندازه قادر به کنترل اعصاب و احساساتشان هستند به آن می‌روند.
- محوطه‌ای برای معاینه و مطالعه که اجازه دهد افرادی که قدرتهای

9. spiritualistic capitalism

که در آنجا مردم با روح گذشتگان صحبت می‌کردند. «تالار مراقبه» شبیه «اتاق پیشگویی»^{۱۲} معبد اپیرا است که باستانیان به آنجا می‌رفتند تا شبح یا تجسم عزیزان مرده خود را ببینند. (من سالها متوجه این شباهتها نبودم تا سرانجام دکتر ریموند مودی، که هم دکترای فلسفه دارد و هم دکترای پزشکی، آنها را برایم روشن کرد.)

چگونه مقرر بود که من این «معابد» امروزی را بسازم؟ صورت اثری گفت که نگران نباشم، عناصر لازم برای ساختن این اتاقها برایم فراهم خواهند شد و من فقط باید آنها را ترکیب کنم. آخر چگونه؟ من که هیچ چیزی در باره این امور نمی‌دانم. فقط اندکی از «مراقبه»^{۱۳} آگاهم، آن هم به این علت که وقتی بچه بودم، به هنگام آموزش کاراته، آن را به ما تعلیم می‌دادند. اما این آگاهی اندک به هیچ وجه برای ساختن این‌گونه تأسیسات کافی نیست. با این حال، صورت اثری می‌گفت: «نگران نباش، چیزها برایت فراهم خواهد شد.»

صورت اثری آن محلها را «مرکزها» می‌نامید. او تأکید داشت که رسالت من بر زمین، ایجاد آن مرکزهاست. بعد گفت که دیگر وقت بازگشتمن به زمین فرار رسیده است.

آنجا را دوست داشتم. دلم نمی‌خواست به زمین بازگردم. مقاومت می‌کردم. هرچند فقط زمان خیلی کوتاهی را در آنجا گذرانده بودم، درجا احساس می‌کردم که چنان آزادم و می‌توانم در جهات مختلف پرسه زنم که گویی به کل کیهان دسترسی مطلق دارم. بعد از اقامت در آنجا، بازگشت به زمین مثل این بود که کسی زندگی خودش را به اقامت بر نوک یک سوزن محدود

روحي بیشتری دارند به افراد بیمار آموزش و آرامش دهند.

● تالاری با تختخواب «گوشناز» که افراد بتوانند به آنجا روند و آن‌چنان آهنگهایی بشنوند که یکسره جسمشان را فراموش کنند.

● «تالار مراقبه» که داخل آن از مس یا فولاد براق باشد و به شکلی ساخته شده باشد که شخصی که درون آن نشسته است بتواند ناظر تأملات خودش باشد (فکر کردم دیوارهای این اتاق می‌تواند از فولاد براق ضدزنگ باشد، اما به هر حال منظور از چنین اتاقی را درنیافتم.)

مرحله هشتم جریان وقتی است که شخص، بعد از گذر از هفت تالار فوق، به تالار مجهز به ابزار و دستگاهها برمی‌گردد تا قدرت کنترل خود را دوباره آزمایش کند. آن وقت است که اگر هر فرد به آرامش و آسایش کامل رسیده باشد، به قلمرو حیات معنوی پای می‌گذارد. ابزار و دستگاههای موجود در آن تالار به او کمک می‌کنند تا دریابد که از نظر احساسی تا چه اندازه برای نیل به آن آرامش کامل آمادگی دارد.

صورت اثری اضافه کرد: «هدف از این اتاقها این است که به مردم نشان داده شود که از طریق ارتباط با خدا می‌توانند مسیر زندگیشان را کنترل کنند.»

اکنون می‌دانم که هر کدام از این اتاقها مظهری امروزی از شعائر، معابد معنوی، و رازوری‌های عهد باستان هستند. مثلاً آنچه در اتاق تختخواب‌دار می‌گذرد، شبیه است به مراسم رؤیای دوره تکوین که در معبد آسکله پیوس^{۱۴} در یونان برگزار می‌شد. محوطه مخصوص مطالعه به معبد دلفی^{۱۵} شباهت دارد

۱۰. Asklepios، پزشک افسانه‌ای یونانی، پسر آپولون، که بیماران برای شفا به معبد وی می‌رفتند. در روایات اسلامی، اسقلیوس را داریم که بر ریب آباد زمین ولایت داشت و علم پزشکی به او الهام شد، و ظاهراً همان آسکله پیوس است.

۱۱. Temple of Delfi، معبدی در یونان قدیم که کاهنه آن در حال جذب به پرسشهای

زائران پاسخ می‌داد و کاهنی دیگر آن جوابها را معمولاً به نظم تعبیر می‌کرد. پاسخها مورد احترام فراوان بود و در سراسر یونان نفوذ بسیار بر مردم داشت.

12. "Necromanteum"

13. Meditation

کند. با این حال، چاره‌ای نداشتم.

صورت اثیری می‌گفت: «ما از تو می‌خواهیم که بازگردی. باید بروی و

رسالت را انجام دهی.»

پس بازگشتم.



بازگشت

با فرو رفتن در فضایی که رنگ آبی - خاکستری تیره‌ای داشت، شهر بلور را ترک گفتم. این همان محلی بود که وقتی برق زده شدم، نخست به آنجا رفتم. به همین دلیل، خیال می‌کنم آنجا احتمالاً منطقه‌ای حائل است در مدخل ورود به دنیای روحانی.

از آن فضا با حالتی به پشت خوابیده خارج شدم. آهسته و بی‌هیچ تلاشی می‌توانستم بچرخم. و وقتی چنین می‌کردم، می‌دیدم که در راهرومانندی شناورم. در زیرم، برانکاری بود که بدنی پوشیده در ملافه بر آن قرار داشت. شخص زیر ملافه مرده بود.

در گوشه راهرو آن پایین صدای باز شدن در آسانسوری را شنیدم. بعد دیدم که دو بهیار با روپوشهای سفید از آسانسور بیرون آمدند و به طرف جسد رفتند. آنها با آرامش، گویی هم‌اکنون از آب تنی آمده‌اند، با یکدیگر صحبت می‌کردند. یکی از آنها داشت سیگار می‌کشید و دودش را به طرف سقف، که

من داشتم از سوی آن به پایین می آمدم، می فرستاد. فکر کردم آمده‌اند تا جسد را به سردخانه ببرند.

قبل از رسیدن آنها به جسد، دوست نازنینم تامی از در اتاق به سوی برانکار بیرون آمد. فقط آن وقت بود که فهمیدم مرد زیر ملافه خودم هستم. مرده بودم. پس این من بودم - یا آنچه از من باقی مانده بود - که قرار بود به سردخانه برده شود!

غم و درد تامی را از رفتنم بر چهره‌اش می دیدم. نمی خواست بگذارد که مرا ببرند. همین طور که آنجا ایستاده و به جسد من خیره شده بود، احساس می کردم که نور عشق از او می تابد و به من التماس می کند که زنده شوم.

تا آن وقت، همه اعضای خانواده‌ام به بیمارستان آمده بودند و دعاها و التماسهای آنان را نیز حس می کردم. پدر و مادر، برادر، و خواهرم در اتاق انتظار کنار ساندی نشسته بودند. آنها نمی دانستند که من مرده‌ام زیرا دکتر هنوز جزئیات نکرده بود که خبر را به آنها دهد. فقط به آنها گفته بود که احتمال زنده ماندنم بسیار کم است.

همین طور که به سوی پایین می آمدم، پیش خود فکر می کردم که عشق برآستی حیات آفرین است. می تواند همه چیز را تغییر دهد. همین طور که به تامی خیره شده بودم، احساس می کردم که وزنم زیاد می شود. لحظه‌ای بعد، از داخل ملافه به بالا نگاه می کردم.

این بازگشت به جسم انسانی، درد را دوباره به من بازگرداند. باز احساس کردم که روی آتشم، می سوزم. از درد و رنج به خود می پیچیدم، گویی به درون همه سلولهایم اسید ریخته شده بود. صدای زنگی در گوشم شروع به پیچیدن کرد، چنان بلند بود که فکر کردم در برج ناقوس هستم. زبانم ورم کرده و تمام دهانم را پر کرده بود. روی بدنم خطوط آبی رنگ کج و معوجی نقشه بسته بود

که مسیر برق زدگی را از سر تا پایم نشان می داد. آنها را نمی توانستم ببینم، اما سوزش توان فرسایشان را احساس می کردم.

قادر به حرکت نبودم، و این بی حرکتی بخصوص وقتی بهیاریها آمده باشند تا شما را به سردخانه ببرند خیلی مطبوع نیست. تلاش کردم بجنبم، اما هرچه تقلا می کردم حاصلی نداشت. عاقبت به تنها کاری که می توانستم دست زدم. شروع کردم به فوت کردن به ملافه!

تامی فریاد زد: «او زنده است! او زنده است!»

یکی از بهیاریها گفت: «آره، آره، نگاه کن!» بعد ملافه را عقب زد. من آنجا بودم؛ با زبانی از دهان بیرون زده و چشمانی از حلقه درآمده! ناگهان متشنج شدم، مثل بیماری که ناگهان گرفتار حمله صرع شدید شده باشد.

بهایری که داشت سیگار می کشید سیگارش را به زمین انداخت، مرا بسرعت به اتاق اورژانس برگرداند، و فریاد زد: «او هنوز زنده است.» دکترها و پرستارها مثل فنر از جا پریدند و شروع به کار کردند.

آنها نیمماعتی دیگر رویم کار کردند. یکی از دکترها با صدای بلند فرمان می داد و پرستارها از او اطاعت می کردند. آنها بسرعت و پشت سر هم به بازوها و گردن و قلبم سوزن فرو کردند. یکی دوباره دستگاه برقی را به سینه‌ام گذاشت، اما یادم نمی آید که هیچ جریان برقی احساس کرده باشم؛ شاید فقط می خواستند ضربان قلبم را کنترل کنند. یکی چیزی به دهانم فرو کرد. دیگری چشمانم را باز کرد و با چراغ قوه به درون آنها نگرست. در تمام مدت، همواره آرزو می کردم که بمیرم و به شهر بلور بازگردم، جایی که درد نبود و دانش از همه جا می بارید.

لکن قادر به بازگشت نبودم. و به نسبتی که تأثیر داروها بیشتر می شد، بتدریج احساس می کردم که واقعاً در اتاق هستم. دید کامل نداشتم، اما

چراغهای بالای سرم چنان چشمانم را می سوزاندند که فریاد زدم آنها را خاموش کنند. در هر حال، به جهان واقعی بازگشته بودم و باید در اینجا می ماندم.

وقتی کارشان در اتاق اورژانس تمام شد، به اتاق کناری کوچکی منتقلم کردند که به جای درپرده داشت، و ظاهراً پیش از بردن بیمار از اورژانس به واحد مراقبتهای ویژه (آی سی یو)، از آن استفاده می کردند.

دکتر مقداری مرفین به من تزریق کرد. ناگهان دوباره بالای سر بدنم به پرواز درآمدم. از آنجا به تاملی نگاه می کردم که به داخل اتاق آمده و کنار تختم ایستاده بود. او را می دیدم که دارد همه کمدها و کشورها را بدقت نگاه می کند تا با استفاده از آموخته هایش در نیروی دریایی بفهمد که این اتاق برای چه منظوری ساخته شده است.

چند روز بعد، با صدایی آهسته و تقریباً نامفهوم تکه هایی از ماجرا را برای تاملی تعریف کردم. بعد از او پرسیدم: «دیدمت که به همه سوراخ و سنبه های آن اتاق سر می کشی. چه می خواستی؟» چون در وقت سرکشی تاملی به کمدها و کشورها به علت تزریق مرفین در خواب بودم، تعجب کردم که چگونه توانسته ام او را ببینم، و تا حدودی قانع شد که وقتی مرده بودم برآستی برخی وقایع فوق العاده بر من گذشته است.

اما اصل ماجرا بعدها اتفاق افتاد. در طول هفت روز اول سست و نیمه فلج بودم. افراد به دیدنم می آمدند، اما نمی توانستم آنها را بغل کنم و ببوسم. دوستان و اعضای خانواده ام با من صحبت می کردند، ولی فقط بزحمت چند کلمه ای در پاسخ آنها می توانستم بر زبان آورم. گاهی احساس می کردم که اشخاصی در اتاقند، اما نمی دانستم که کی هستند یا چرا به آنجا آمده اند. گاهی حتی تشخیص نمی دادم که آن چیزهایی که در اتاق هستند آدمند. و چون نور

بشدت چشمانم را آزار می داد، همیشه باید اتاق را با پرده های کلفت تاریک نگاه می داشتند.

دنیایی که به هنگام خواب در آن می زیستم بسیار حساسی بود. اگر، به قول یکی از دکترها، دنیای بیداریم بکلی «نامسجم» بود، در عوض دنیای خوابم از هر جهت «منسجم» می نمود. وقتی در خواب بودم، به شهر بلور برمی گشتم و در آنجا بسیاری چیزها را که در تصویرها دیده و باید انجام می دادم آموزشم می دادند. در خواب، چگونگی جریان الکترونیکی را آموختم و دانستم که چه چیزهایی برای ساختن یک تخت خواب لازم دارم.

این رؤیاها، دست کم به مدت بیست روز، و هر روز چندین ساعت، ادامه داشتند. و بسیار زیبا و دل انگیز بودند. دنیای بیداریم آکنده از درد و ناراحتی بود، اما دنیای خوابم پر بود از آزادی، دانش، و هیجان. در بیداری، اطرافیانم فقط منتظر بودند که کمی می میرم. در خواب، می آموختم که چگونه حیاتی پر بار داشته باشم.

وقتی می گویم که اهالی بیمارستان فقط منتظر بودند که چه وقت می میرم، قصد کنایه زدن یا بدگویی ندارم. آنها واقعاً انتظار نداشتند که بتوانم جان سالم بدر برم. تا همین جا هم به عنوان یک معجزه یا راز پزشکی قلمداد می شدم. مثلاً، یک گروه پزشکی از نیویورک فقط برای معاینه من آمد. یکی از اعضای آن گروه می گفت به خاطر ندارد که کسی بشدت من برق زده شده و جان سالم بدر برده باشد، و به همین دلیل، می خواست تا وقتی هنوز زنده ام بدقت معاینه ام کند. اعضای گروه سه روز در بیمارستان ماندند و، در همان حالی که بی هوش و نیمه فلج افتاده بودم، از سر تا پایم را معاینه کردند. یکی از کارهای وحشتناکشان این بود که سوزنهای دراز ده پانزده سانتیمتری به پایم فرو می کردند تا ببینند چیزی حس می کنم یا نه. تعجب آور آنکه هرچند می دیدمشان که دارند سوزن

بود، و حال در سراسر بدنم لکه‌هایی پیدا شده بود که مثل کندوهای زنبور عمل می‌جویشیدند و زُق زُق می‌کردند. یکی از ناراحت‌کننده‌ترین اعضای بدنم دماغم بود که هم زق زق می‌کرد و هم می‌خارید. چنان به سستی عادت کرده بودم که فقط دراز می‌کشیدم به این امید که این خارش‌ها خود به خود برطرف شوند. البته چنین نشد. پس تلاش کردم تا انگشتان دست چپم را به حرکت درآورم و دماغم را بخارانم. با تلاش بسیار دستم را کم‌کم جلو صورتم بردم. مثل این بود که دارم وزنه‌ای بسیار سنگین بلند می‌کنم. چندین بار بناچار دستم را به پایین برگرداندم و از سر شروع کردم. عاقبت، پس از مدتی که مسلماً به یک ساعت می‌رسید، موفق شدم. دماغم دیگر نمی‌خارید اما آن را خاراندم تا طعم پیروزی را چشیده باشم. در همان حال، ناگهان دیدم که همه ناخنهایم را برق سوزانده است؛ نوک انگشتانم به کنده درخت می‌مانست.

از آن وقت بود که بتدریج شروع کردم به بازسازی خودم.

تصمیم گرفته بودم که بدنم را دوباره به کار اندازم، عضله به عضله. برادرم نسخه‌ای از کتاب کالبدشناسی گری^۱ برایم به بیمارستان آورده بود. در این کتاب، همراه با طرحها و عکسهای لازم، کارکرد هر بخش از بدن توضیح داده می‌شود. برادرم، با استفاده از یک جالباسی، تکیه گاهی برای کتاب درست کرد و مدادی در دهانم گذاشت تا با حرکت دادن سر بتوانم با قسمت پاک‌کن مداد کتاب را ورق بزنم.

به عکسهای کتاب نگاه می‌کردم و بعد به عضلات دستانم، و کم‌کم با تلاش زیاد عضلاتم را حرکت می‌دادم. ساعتها به کتاب خیره می‌شدم و بعد به دستانم. با دستم حرف می‌زدم. مسخره‌اش می‌کردم. تا بالاخره به حرکتش درآوردم. وقتی دست چپم شروع به حرکت کرد، همین کار را با دست راستم انجام دادم، و

به پایم فرو می‌کنند هیچ چیزی حس نمی‌کردم.

ترسیده بودم. این ترس باید بر چهره‌ام نمایان می‌بود، زیرا دکتر، پیش از آنکه آزمایش را شروع کند، نزدیکم آمد و بدقت به صورتم نگاه کرد. خیال می‌کنم نمی‌دانست که متوجهم چه می‌گذرد. دستکش لاستیکی به دست و سوزنی در میان انگشتان داشت. بالاخره دل به دریا زد و گفت: «بینم هنوز عصبی دارد که زنده باشد؟» و سوزن را به پایم فرو برد.

هر دفعه که دکترها و پرستارها به اتاق می‌آمدند، می‌دیدم از اینکه هنوز زنده‌ام تعجب می‌کنند. می‌دانستم که منتظرند یا قلبم از کار بیفتد یا به علت شدت درد از پا درآیم؛ و اعتراف می‌کنم که درد بحدی شدید بود که آرزوی مرگ می‌کردم. با این حال، واقعیت را می‌دانستم: زنده می‌ماندم. آنچه در شهر بلور تجربه کرده بودم و رؤیاهایی که هر شب می‌دیدم به من اطمینان می‌دادند که محکوم به زندگی هستم.

کلمه «محکوم» برآستی چگونگی احساساتم را به کمال نشان می‌دهد. از یک طرف، در حالت درد مداوم بودم. گاهی به فکر فرو می‌رفتم که چرا درد سوزنها را اصلاً احساس نمی‌کنم. پاسخ این بود که دردم چنان شدید است که دیگر مجال نمی‌دهد دردی بیرونی را هم احساس کنم. مگر فرو کردن سوزن چه دردی ایجاد می‌کند که از درد برق‌زدگی شدیدتر باشد؟ دردم چنان توانفرسا بود، و در وضعیتی چنان ناجور بودم، که برآستی تصور نمی‌کردم قادر به ادامه حیاتی معمولی باشم. از طرف دیگر، می‌دانستم که باید زنده بمانم. «محکوم» به این امر بودم.

بعد از هشت روز که به پشت افتاده بودم کشفی کردم. دست چپم را می‌توانستم حرکت دهم.

این کشف را وقتی کردم که دماغم شروع به خاریدن کرد. درد تخفیف یافته

1. Gray's Anatomy

بتدریج سراغ سایر قسمتهای بدنم رفتم. لذتبخشترین لحظات وقتی بود که می توانستم عضله‌ای را، حتی ذره‌ای، به حرکت در آورم. وقتی این طور می شد، احساس می کردم که بدنم دارد دوباره به کار می افتد.

چند روز پس از شروع این شیوه درمانی تصمیم گرفتم از تخت بیرون بیایم. البته امیدی به راه رفتن نداشتم - دست کم به این زودبها. فقط می خواستم با قدرت و اراده خودم از تخت بیرون بیایم و دوباره به آن برگردم. شبها دیرگاه، وقتی هیچ پرستاری در اتاق نبود، از تختم خارج می شدم و پایم را با ناله‌هایی بی صدا و خفه روی زمین می گذاشتم. بعد تلاش می کردم تا به تخت برگردم. روی شکم می خوابیدم و چون کرم ذره ذره به سوی تخت می خزیدم. دستم را به میله‌های آهنی تخت، به تشک، به ملافه‌ها، و به هر چیز ممکن دیگر بند می کردم. چندین بار با پشت به زمین خوردم. حتی یک بار از خستگی از حال رفتم. اما هنوز صبح نشده بود که به هر حال به تختم برمی گشتم.

از آنجا که پرستارها هر چهار ساعت یک بار بیماران را معاینه می کردند، به حساب خودم، خارج شدن و برگشت به تختخواب دست کم باید این اندازه طول می کشید. چون کوهنوردی که به قله اورست صعود کرده باشد، خوشحال و خسته بودم. می دانستم که در حال بهبودیم.

با اینهمه، هنوز هیچ کس دیگری تصور نمی کرد که بتوانم جان سالم بدر برم. پرستارها وقتی برای دیدنم می آمدند، از قیافه‌شان ناامیدی می بارید. صدای دکترها را در راهروها می شنیدم که می گفتند قلبش خیلی ضعیف شده و امیدی به نجاتش نیست. حتی اعضای خانواده‌ام هم تردید داشتند. آنها می دیدند که چه تقلایی برای نفس کشیدن و حرکت کردن می کنم و گمان داشتند که این تقلانمی تواند برای مدت زیادی دوام داشته باشد. وقتی به دیدنم می آمدند می گفتند: «آه، شکر خدا، دانیون، امروز حالت بهتر است» اما بر

چهره‌شان حالت ترسی عمیق نقش می بست، انگار باگره‌ای که در دالان خانه آنها له و لورده پخش شده است روبرو شده‌اند.

آرزو می کردم کاش دوربینی پشت سرم داشتم تا می توانستم حالت صورت افرادی را که به دیدنم می آیند و زور می زنند که آرامش خود را حفظ کنند ثبت کنم.

یک روز، عمهام به اتاق آمد و در پای تختخوابم ایستاد. او دقیقه‌ای به من خیره شد. دخترش هم آمد و در کنارش ایستاد.

عمهام گفت: «شیه حضرت عیسی است، نه؟»

دختر عمهام پاسخ داد: «چرا، نورانی است، شیه حضرت عیسی است وقتی که از صلیب پایین می آوردندش.»

یک بار دیگر، همسایه‌ای به دیدنم آمد. او با خنده‌ای پت و پهن وارد اتاق شد. اما همین طور که کنارم ایستاده بود و به من نگاه می کرد، خنده بر لبانش خشک شد. گویا دلش بهم خورده بود. حالت و منظره من حالش را خراب کرده بود.

گفتم: «مواظب باش روی من بالا نیآوری.»

سپاسمندان پشتم را به من کرد و از اتاق بیرون رفت.

اما یک بار یکی از بازدیدکنندگان برآستی روی من بالا آورد. آن روز با صدای کسی که پرده‌ها را به کنار می زد و می گفت: «آه، خدای من!» از خواب پریدم. همونا گه‌ها کنترلش را از دست داد. بعد همه حاضران از اتاق بیرون رفتند. هیچ کس «مسئولیت» خرابکاری را به گردن نگرفت، و هنوز هم نمی دانم که واقعا کی بود.

در طول مدتی که آن نمایش وحشتناک ادامه داشت، ارتباط من با صورت ائیری قطع نشد. هر شب، در رؤیاهایم می دیدم که آینده‌ام چگونه است. به من

نشان دادند که جریان برق چگونه است و ساختمان و اجزاء مورد نیاز چطور طراحی و ساخته می‌شوند. ضرب‌الاجلی هم برایم معین شد: مرکز نمونه را باید تا سال ۱۹۹۲ تمام کنم.

در آخر سپتامبر ۱۹۷۵ از بیمارستان مرخص شدم. به رغم همه پیش‌بینیها جان سالم بدر برده بودم. در طول ماجرا، گاهی دکترها فکر می‌کردند که به علت برق‌زدگی ممکن است کور شوم. اما این فکر آنها هم غلط از کار درآمد. البته چشمانم چنان به نور حساس شده بود که ناچار بودم در فضای خارج عینک کلفت دودی بزنم، اما به هر حال هنوز می‌دیدم. هیچ کدام از دکترها تصور نمی‌کرد که باز قادر به حرکت باشم اما اکنون، فقط سیزده روز پس از آن برق‌زدگی لعنتی، می‌توانستم از تخت پایین بیایم و به درون صندلی چرخدار بخزم. این کار حدود سی دقیقه طول می‌کشید، اما اصرار داشتم که خودم به تنهایی آن را انجام دهم. دکترها همچنین پیش‌بینی کرده بودند که قلب من چند ساعتی بعد از برق‌زدگی از کار خواهد افتاد. اما دیدیم که این‌طور نشد، و همان‌ها مرا از راهرو بیمارستان به طرف اتومبیل بردند.

پیش از ترک بیمارستان، یکی از دکترها پرسید که ماجرایم را به چه تشبیه می‌کنم. هنوز به فکر پاسخ بودم که ناگهان به ذهنم القا شد: ژاندارک. به آرامی جواب دادم: «مثل این بود که بنا به مشیت پروردگار در آتش می‌سوزم.»

بعد با همان صندلی چرخدار از بیمارستان خارج‌م کردند و به سوی اتومبیلی که در انتظار بود بردند.



در خانه

می‌دانم که ساندی مرا از بیمارستان تحویل گرفت زیرا خودش این را بعدها به من گفت. تصور می‌کردم که در خانه از بازگشت من نوعی کارناوال شادی برپا می‌شود، اما صادقانه اعتراف می‌کنم که نه بادبادکی به هوا رفته بود و نه نوشته خوش آمدی بود که بگوید «دانی، به خانه خوش آمدی». از کسی نشنیدم که مرا به خانه می‌فرستند تا در آنجا بمیرم، اما این چیزی بود که دکترها و پرستارها به پدر و مادرم و ساندی گفته بودند. یکی از دکترها گفته بود: «بگذارید به خانه برود و روزهای آخرش را در آنجا بگذراند. در آنجا راحت‌تر خواهد بود.»

حقیقت این است که در اکثر اوقات نمی‌دانستم که در بیمارستان هستم یا خارج از آن. به دلیل سوختگی اعصاب، حواسم چندان سرجا نبود. واقعیت‌های خارجی خیلی تدریجی و کم‌کم برایم محسوس می‌شدند، مثل کسی که ذره ذره معمایی را حل کند. گاهی افراد را می‌شناختم و گاهی نه. لحظه‌ای می‌دانستم در کجا هستم و لحظه‌ای بعد از ترس می‌لرزیدم زیرا خودم را ناگهان در محلی

کتابچه فنی و راهنمایی در اختیارم قرار نمی‌گرفت که بدانم این بخش‌ها را چگونه باید کنار هم قرار داد و هماهنگ کرد.

این شیوه تدریس، که مبتنی بود بر مشاهده و استنتاج، کار مرا خیلی دشوار می‌کرد. به علاوه، همیشه معماهایی حل نشده باقی می‌گذاشتند که باید در صدد حل آنها برمی‌آمدم.

مثلاً، یک بار مرا به بازدید اتاق عمل در یکی از آن مراکز می‌بردند. در آنجا هیچ چاقو یا ابزار تیز دیگری نبود. همه کارها با نورهای مخصوص صورت می‌گرفت. یکی از صور اثری که با من بود می‌گفت به بیماران داروهای خاص می‌خورانند و در برابر این نورها قرار می‌دهند و بعد، با تغییر نوسان و ارتعاش سلولها، بهبودی لازم حاصل می‌شود. همان صورت اثری می‌گفت که هر بخش از بدن، نوسان و ارتعاش خاص خودش را دارد. وقتی میزان این نوسان تغییر کند، بیماریها بروز می‌کند. کار این نورها این است که نوسان بخش مورد نظر را در بدن به میزان طبیعی‌اش برمی‌گردانند، و به این ترتیب، هر نوع بیماری را شفا می‌دهند.

این رؤیاهای پزشکی که می‌دیدم مربوط به آینده‌های دور بودند. ارتباط مستقیمی به وظیفه من در ساختن آن مراکز نداشتند، فقط می‌خواستند تأثیر منفی فشارهای عصبی را بر ساز و کار بدن آدمی نشان دهند.

بخت با من بود که، دست کم در خواب، چنین حیات روحانی پر و پیمانی را تجربه می‌کردم، زیرا زندگانی جسمانیم واقعاً بی‌اندازه تهی بود.

دو ماه بعد از حادثه، خیلی کم می‌خوایدم و برای انجام دادن امور روزمره هنوز محتاج تقلا بسیار بودم. برای آنکه از اتاق خواب به اتاق نشیمن بروم،

یکلی غریبه می‌دیدم. فقط شبی از یک انسان معمولی بودم. برای مثال، چند روز بعد از بازگشت به خانه دیدم که در آشپزخانه نشسته‌ام و دارم با زنی صحبت می‌کنم. او قهوه‌اش را می‌نوشید و برایم درباره رویدادها و افرادی که اصلاً نمی‌شناختم سخن می‌گفت. به آن زن احساس علاقه می‌کردم. رفتاری آشنا و دوست‌داشتنی داشت.

کلامش را بریدم: «بیخشید، شما کی هستید؟»

در قیافه‌اش آثار حیرت نمایان شد: «چطور دانیون، من مادرت هستم.»
بنیام بشدت ضعیف شده بود. شاید هر بار حداکثر فقط پانزده دقیقه می‌توانستم روی پایم بایستم. اهی قادر می‌شدم ده پانزده قدمی بردارم، اما بلافاصله چنان از حال می‌رفتم که باید دست‌کم بیست ساعت استراحت می‌کردم.

حرکت واقعی‌ام وقتی بود که به خواب می‌رفتم. به شهر بلور باز می‌گشتم. سبکبار، و در کلاس درس صورائیری حاضر می‌شدم.

در آن کلاسها، رؤیاها یا تصویرها شبیه آنهایی نبود که در مرگ تقریبی‌ام تجربه کرده بودم. این بار از حضور جسمانیم آگاه بودم، و صور اثری نیز به گونه دیگری درس می‌دادند. آن بار حضوری روحانی داشتم و در دریای دانش غرق بودم. فقط کافی بود به موضوعی فکر کنم تا آن را دریابم. اما این بار، کلاسها به گونه‌ای دیگر بود. باید برای دریافت مطالب و آموختن درسهایم کوشش می‌کردم. این کوشش با نوع تدریس مربوط بود. به من نشان داده می‌شد که چه وسایل و ابزارهای باید بسازم، اما درباره آنها چیز زیادی به اطلاع نمی‌رسید. طرز ساختن آنها را باید قیاساً یاد می‌گرفتم. مثلاً، هفت قطعه‌ای که برای ساختن تختخواب لازم بود نشانم داده می‌شد، اما نام آنها را به من نمی‌گفتند. می‌دیدم که هشت بخش آن مرکزها چگونه کار می‌کنند، اما هیچ

در بارهٔ رؤیاهایم را داشتم. در آن اتاق نشیمن، و چپیده بر آن صندلی راحتی، بیشتر و بیشتر به جزئیات جلسات شبانه با معلمان معنوم می‌اندیشیدم. دائماً در مغزم مشغول محاسبات ریاضی بودم و اطلاعاتی را که از آن محاسبات به دست می‌آمد تحلیل می‌کردم. به شوخی به خودم می‌گفتم که با این محاسبات اکنون قادر به ساختن ناو هوایی انترپرایز^۱ هستم.

این خوب بود که آن رؤیاها و تصاویر را داشتم، زیرا هیچ چیز دیگری نبود که خودم را با آن سرگرم کنم. خیلی کم حرکت می‌کردم و ندرتاً به جایی می‌رفتم، چون تقلا و تلاش از توانم خارج بود. اگر هم حرکتی می‌کردم، معمولاً بلافاصله سزایش را می‌دیدم - با پشت به زمین می‌غلتیدم. این زمین خوردنها گاهی برآستی ناراحتی می‌کرد.

مثلاً، یک بار در شب سال نو با سانندی به یک رستوران چینی رفتیم. تصمیم گرفته بودم که با پای خودم به آنجا بروم و اجازه ندهم که سانندی صندلی چرخ‌دار مرا این‌ور و آن‌ور بکشد. در پارکینگی که مخصوص افراد علیل بود پیاده شدیم و با کمک دو عصا حلزون‌وار به راه افتادم. می‌گویم «حلزون‌وار» زیرا شبیه حلزون نیمه جانی بودم که دو گازانبر بزرگ از او بیرون زده باشد.

ده بیست دقیقه طول کشید تا به رستوران رسیدیم؛ از خستگی نفسم به شماره افتاده بود. بسرعت نشستیم، اما هنوز قادر نبودم برآستی تنفس کنم. سانندی سوپ چینی سفارش داد و من همان‌طور مثل سنگ نفس نفس می‌زدم.

۱. Enterprise، ناو هوایی بسیار پیشرفته‌ای که قدرت افسانه‌ای و امکانات خارق‌العاده‌اش برای نخستین بار در فیلم جنگ ستارگان در معرض دید تماشاچیان سراسر عالم قرار گرفت.

باید مثل رفتن به سفری طولانی برنامه‌ریزی می‌کردم. مدتی تقلا می‌کردم تا به راهرو بروم، اما هر بار سرنگون می‌شدم و بقیه راه را روی سینه می‌خزیدم. یک روز صبح که از تخت بیرون آمدم، بشدت به زمین خوردم. وقتی به حال آمدم، از دماغ شکسته‌ام خون سرازیر بود. این حادثه چنان ناراحتی کرد که تا عصر که سانندی به خانه برگشت همان‌جا دراز کشیدم.

در یک روز معمولی، ساعت هشت صبح، پس از رفتن سانندی به سرکار، از خواب بیدار می‌شدم. حدود یک ساعت و نیم طول می‌کشید تا از تخت بیرون بیایم، چون خواب طولانی عضلاتم را سخت و دردناک کرده بود.

بعد روی شکم به سوی اتاق نشیمن می‌خزیدم و در آنجا روی یک مبل می‌چپیدم. معمولاً سراسر روز را در همان حال می‌ماندم زیرا ضعیفتر از آن بودم که بتوانم حرکت دیگری بکنم. غالباً توی شلووارم ادرار می‌کردم چون قدرت رفتن بموقع به مستراح را نداشتم. وقتی می‌خواستم غذایی را که سانندی برایم روی میز جای خوری می‌گذاشت بخورم، فقط از قاشق استفاده می‌کردم. اگر تلاش می‌کردم تا چنگال هم به دست گیرم، نمی‌توانستم دهانم را پیدا کنم، و چنگال را به صورت یا چشمانم فرو می‌کردم. نخستین باری که این جریان اتفاق افتاد، وقتی بود که می‌خواستم کمی گوشت جوجه به دهانم بگذارم اما چنگال را با چنان شدتی به صورتم زدم که خون از آن جاری شد. مواد غذایی غلطان مثل نخود و لوییا را نمی‌توانستم بخورم چون به علت لرزش دستم از قاشق بیرون می‌افتادند.

بیشتر روزها در اتاق نشیمن می‌نشستم بی‌آنکه کاری انجام دهم. موسیقی گوش نمی‌دادم و تلویزیون هم تماشا نمی‌کردم. چنان از به یاد نیاموردن نام دوستانم شرم‌منده بودم که نمی‌توانستم از شان بخواهم به دیدنم بیایند.

بیشتر وقتها از تنهایی ناراحت نبودم. هرچه تنها تر بودم، بیشتر فرصت تفکر

ترس و ناراحتی ساندی را از غذایی که می‌کشیدم بر چهره‌اش می‌دیدم. با این حال، می‌کوشیدم به هر زحمتی است با او صحبت کنم.

پیشخدمت دو کاسه سوپ داغ روی سیز ما گذاشت. به سوپ خودم نگاه کردم. ناگهان درون آن بودم، از حال رفته و سرم به داخل کاسه سوپ فرو افتاده بود. اول ساندی فکر کرد که دارم شوخی می‌کنم، اما وقتی صدای خروخرو و نفس کشیدن سنگینم را شنید، جیغی کشید و سرم را از داخل کاسه بلند کرد. سراسر صورت و دماغم و قسمتی از رومیزی سوپی شده بود. پیشخدمت به کمک آمد و تا وقتی به حال آمدم روی صندلی نگاهم داشت. بعد، پیشخدمتهای دیگر هم کمک کردند و مرا به ماشینمان برگرداندند.

بیرون رفتن تنها نیز خطرهای خودش را داشت. یک روز تصمیم گرفتم که صبح بیرون بروم و حمام آفتاب بگیرم. «حلزون‌واره» از ساختمان بیرون خزیدم و به حیاط رفتم. به آهستگی و لغزان لغزان خودم را به صندلی دسته‌داری که وسط حیاط بود رساندم. از خستگی پدرم درآمده بود و عرق می‌ریختم. مثل پیرمردها تلاش کردم تا دسته صندلی را بگیرم و ذره ذره در آن فرو روم. اما تنها چیزی که بعد از آن به یاد دارم این است که با صورت به داخل چمنها فرو رفتم. دوباره از حال رفته و قادر به بلند شدن از جایم نبودم.

شش ساعت همان‌جا افتادم تا عاقبت ساندی به خانه آمد و از جا بلندم کرد. در آن مدت سعی می‌کردم خودم را با رایحه علفها و خاک مشغول کنم.

احتمالاً بدترین این از حال رفتنهایم یک بار بود که به طرف ماشین برگشتم تا مجله‌ای را که روی صندلی جلو جا گذاشته بودم بردارم. دستگیره در را گرفتم، اما هنوز در را کاملاً باز نکرده از حال رفتم. وقتی به هوش آمدم، دستم لای در گیر کرده و بدنم از همان‌جا آویزان شده بود. بناچار سه ساعت به همان وضع ماندم تا کسی به کمک آمد و نجاتم داد.

تا پایان سال ۱۹۷۵ بکلی ورشکسته شده بودم. صورتحسابهای بیمارستان و کاهش درآمدهایم سر به بیش از ۱۰۰/۰۰۰ دلار می‌زد و روزه روز بر میزان بدهیهایم افزوده می‌شد. برای پرداخت صورتحسابها بناچار هرچه را داشتم فروختم. اول از ماشینهایم شروع کردم - پنج اتومبیل قدیمی بسیار تمیز و موزه‌ای. آنها را به اولین نفری که بالاترین قیمت را داد فروختم. چون قادر به کار نبودم، بناچار سهم و سهامم را هم در کارهای تجارتم واگذار کردم. وضعیت کارهای قراردادی مستقلی نیز که برای دولت انجام می‌دادم برهم خورد. برای دولت در امور امنیتی کار می‌کردم که طبعاً مستلزم هوشیاری و دقت و سرعت عمل کامل بود. برای فردی نیمه کور که چون حلزون می‌خزید، در این نوع امور جایی فراهم نبود. در آن زمان می‌توانستم تا حدودی کارهای دفتری انجام دهم. گرچه کارهای عملیاتی و میدانی خیلی از کارهای دفتری همچنان انگیز تر است، از ترک آنها چندان ناراحت نبودم زیرا معمولاً خاطرات بدی با آنها همراه بود. در تصویرها و رویاهای تجربه مرگ تقریبی ام دیده بودم که در زندگی میدانی چه کارهای بدی نسبت به دیگران مرتکب شده‌ام. پس از رها شدن از کابوس آنها، نمی‌خواستم که حتی ذره‌ای دیگر از آنها به کارنامه‌ام افزوده شود. به طوری که از آن زمان تا کنون به هر کسی که گوش شنوا داشته‌است گفته‌ام، اکنون هم تکرار می‌کنم: «مراقب کارهایی که در زندگیتان انجام می‌دهید باشید زیرا پس از مرگ مجبور می‌شوید که آنها را دوباره تکرار کنید، با این تفاوت که در آنجا آنها را نسبت به خود اعمال خواهید کرد.»

به خانه‌ای دیگر نقل مکان کردیم، چون خانه قبلی یادآور همیشگی آن برق‌زدگی بود. خاطره‌اش چنان زنده بود که بعد از آن هرگز به آن اتاق خواب پا نگذاشتم. گرچه از همه اتاقهای دیگر خانه بزرگتر بود، به ساندی التماس می‌کردم که در آن را ببندد و حتی نزدیک آن هم نمی‌شدم.

سعی می‌کردم که چنین کنم. هضم بسیاری از مطالبی که آن روزها می‌گفتم برای دیگران آسان نبود. جزئیات رویدادها برای خودم و در ذهنم کاملاً روشن بود، اما وقتی می‌خواستم آنها را تعریف کنم، قسمتها و جزئیاتی ناگفته می‌ماند و، در نتیجه، حرفهایم نامربوط و مهمل جلوه می‌کرد.

با این حال، صحبت کردن در باره کل تجربه‌ام را قطع نکردم. مرتباً در باره آنچه از زمان مرگ و جدا شدنم از جسم فانیم تا رفتن به آن مکان بهشتی و دیدن آینده بر من گذشته بود سخن می‌گفتم و تأکید می‌کردم که رسالت ساختن آن مرکزها به من محول شده است. هر دفعه ماجرا را به تفصیل باز می‌گفتم، زیرا جزئیات رویدادها چنان در مغزم حک شده بود که راه دیگری برای بیان آن نداشتم.

درباره هشت مرحله آن مرکزها آنقدر صحبت کردم که میزان و دفعات آن واقعاً یادم نیست. برای همه می‌گفتم که چه جعبه‌هایی دیده‌ام و چه تصویرها و رویاهایی. می‌گفتم: «این مرکزها می‌توانند آینده را تغییر دهند. آنها قادر به کاهش فشارها و ترسها که سررشته بسیاری از مشکلات عالمانند خواهند بود.» به نسبتی که بیشتر حرف می‌زدم، احساس می‌کردم که مردم از اطرافم دوری می‌گزینند. حتی ساندی هم روز به روز از من بیشتر فاصله می‌گرفت، و صادقانه اعتراف می‌کنم که اصلاً سرزنش نمی‌کردم. او زنی زیبا و جوان بود که هنوز سالهایی دراز در پیش داشت؛ چرا باید عمرش را با مردی تلف می‌کرد که چون حلزون می‌خزید و درباره طرحهای بهشتی کاهش دهنده فشارهای عصبی پرحرفی می‌کرد؟

و دوستانم. همان‌ها نیز که سالها با آنها فوتیال بازی کرده و آبجوزده بودم، اکنون با احتیاط با من روبه‌رو می‌شدند. یکی از آنها وقتی به آنچه می‌گفتم گوش داد، دو دستی به سرش کوبید و گفت: «خدایا! مثل آن فتایک‌های عقب‌مانده

حتی قبل از فروش خانه، موکتهای اتاق خوابم را عوض کردم. مجبور به این کار بودم، چون نقش پاهایم روی موکتها سوخته و حک شده بود و به آن ترتیب ارزش خانه پایین می‌آمد و همه می‌فهمیدند که در آنجا-اتفاقی افتاده است. وقتی کارگران داشتند موکتها را می‌کنند، روی صندلی راحتی اتاق نشیمن نشسته بودم. شنیدم که یکی از آنها سوتی زد و آن دیگری چنین گفت: «اینجا رو نگاه کن!» بعد یکی از آنها در حالی که نیشش باز بود بیرون آمد و گفت: «سراسر کف اتاق خط خطی شده، خط‌هایی که چون مار خزیده‌اند تا خدمت ناخنهای جناب‌عالی برسند!»

با آنکه ورزشکست شده بودم، چندان از آن واقعیت ناراحت نبودم. پدر و مادرم به ماکمک می‌کردند و ساندی هم کار می‌کرد. در عین حال، هر آنچه را در آن لحظه برق زدگی داشتم از دست داده بودم. وقتی سرانجام پس از مدتها باز به مرحله کار و ایجاد درآمد رسیدم، نه تنها هزاران دلار بابت هزینه‌های پزشکی پرداخته بودم بلکه بخش اعظم بدهیهایم هنوز برجا بود.

در طول این مدت، فقط حواسم معطوف مرکزهایی بود که آن صورت اثری به من سفارش داده بود. این مرکزها سرنوشت من بودند. ساختن آنها کاری بود که برعهده‌ام مقرر شده بود. ناچار به ساختن آنها بودم، گرچه نمی‌دانستم که چگونه.

همواره با خودم و با دیگرانی که گوش می‌دادند - و حتی با آنهایی که گوش نمی‌دادند - درباره آن «مرکزها» صحبت می‌کردم. آنها معنا و محتوای زندگی بودند و چاره‌ای جز ساختنشان نداشتم. کم‌کم شروع کردم تا درباره جزئیات آنچه پس از مرگ بر من گذشته بود برای دیگران صحبت کنم - یا دست کم

شده‌ای! برای آنها، این توصیف کاملاً درستی از من بود. زیرا هیچ وقت چیزی از تجربه مرگ تقریبی نشنیده بودند و برآستی نمی‌دانستند که چه چیزها احتمال دارد روی دهد.

در واقع، خود من هم هرگز چیزی از تجربه مرگ تقریبی نشنیده بودم. اما می‌دانستم که خدایی بزرگ و نیرومند وجود دارد، و می‌دانستم که دنیای آن سو بسی باشکوه است. در این دنیا فقط زندگی را ادامه می‌دادم، نفس می‌کشیدم، و درد حیات را حس می‌کردم.

می‌دانستم که تنها از راه عشق و خداست که می‌توانم بر این درد پیروز شوم. هیچ‌کس نمی‌توانست به من بگوید که آن مرکزها، اگر فقط هم خواب و خیال نباشند، تحقق‌پذیرفتنی نیستند. مطمئن بودم که تحقق پذیرند، خودم یکی از افرادی بودم که از برکات آنها برخوردار می‌شدم. چیزی نبود که کسی بتواند درباره درد برای من بگوید. چیزی نبود که کسی بتواند درباره افسردگی به من بگوید. درد و افسردگی را بیش از هر کسی می‌شناختم. و می‌دانستم که آن مرکزها چاره‌گرفتنارهای بشریتند.

یک روز شخصی از من پرسید چرا خودکشی نمی‌کنم. به خاطر ندارم کی بود، اما به یاد می‌آورم که کل ماجرا را، همان‌طور که اکنون برای شما می‌گویم، برایش گفته بودم و او معصومانه می‌گفت: «خب دانیون، اگر آنجا اینقدر خوب است، پس چرا خودت را نمی‌کشی؟»

از سؤالش اصلاً ناراحت نشدم. در واقع، چون یکسره درباره حیات پس از مرگ و راجی می‌کردم، پرسشش کاملاً منطقی بود. واقعاً چرا خودم را نمی‌کشتم؟

تا آن زمان برآستی در باره این موضوع فکر نکرده بودم. اما پس از آن، همچنانکه درون صندلی می‌چیدم، کم‌کم درمی‌یافتم که پس از تجربه مرگ تقریبی چه تغییراتی در من پدید آمده است. صرف‌نظر از وضعیت نامطلوبم، تجربه به من نیرویی درونی برای مداومت داده بود. در بدترین لحظات فقط کافی بود به یاد عشقی که از آن نورهای بهشتی می‌تایید بیفتم تا نیروی مقاومت و مداومت پیدا کنم. می‌دانستم که خودکشی نادرست است، اما مهمتر این بود که هرگز حتی به فکر آن هم نیفتادم. وقتی اوضاع بد و غیرقابل تحمل می‌شد، تنها کاری که باید می‌کردم، به یاد آوردن عشقی بود که از آن نور می‌تایید بلافاصله حالم خوب می‌شد.

وقتی می‌گویم حالم بهتر می‌شد، منظورم این است که جایی در درونم، در اعماقم، احساس بهتری می‌کردم، و قادر می‌شدم زندگی کنم و ناملایمات را به چیزی نگیرم. برای دنیای خارج، اما، موجودی دیگر بودم. نه می‌توانستم راه بروم و نه دید. کاملاً داشتم. روزها مجبور بودم عینک سیاه ته استکانی بزنم. وزتم به سی چهل کیلو، یعنی کم و بیش به نصف وزن طبیعیم، کاهش یافته بود. هیکلم چنان خمیده شده بود که به یک علامت سؤال می‌مانست. مثل متعصبان پرحرفی می‌کردم، و از موجودات روحانی، از شهر نور، از جعبه‌ها، از دیدن آینده، و صد البته از مرکزها سخن می‌گفتم.

مثل دیوانه‌ها بودم و قاعدتاً باید به یک آسایشگاه روانی سپرده می‌شدم. اگر در روزنامه‌ای چشمم به مقاله‌ای نخورده بود، شاید به همین مرنوشت هم گرفتار می‌آمدم. اما آن مقاله مسیر زندگی‌م را تغییر داد.



فیض نجاتبخش

آن مقاله بیش از سه بند نبود اما خواندن همان چند کلمه، مثل آن برق‌زدگی، زندگی را بکلی زیور و ساخت. مقاله بسادگی چنین می‌گفت:

دکتر ریموند مودی در دانشگاه کارولینای جنوبی در باره «آنچه بر افرادی می‌گذرد که از لحاظ کلینیکی مرده اعلام می‌شوند اما زنده می‌مانند» سخن خواهد گفت.

مودی، که روانکاوی اهل جورجیا است، مدتهاست در باره افرادی تحقیق می‌کند که تقریباً مرده‌اند اما به حیات بازگشته‌اند و حال راجع به تجربه‌شان با مرگ، دیدن نزدیکان، مشاهده صور آثیری، و مرور زندگی گذشته‌شان صحبت می‌کنند.

مودی این پدیده را تجربه مرگ تقریبی می‌نامد و معتقد است که احتمالاً برای هزاران نفر اتفاق افتاده است.

هیجان زده شده بودم. برای نخستین بار پس از برق زدگی متوجه می شدم که در این ماجرا تنها نیستم. پس از خواندن آن چند سطر دریافتم که دیگرانی نیز مثل من آن تونل و آن صور اثریری را تجربه کرده‌اند. اکنون حتی برای آنچه بر من گذشته بود نامی داشتم - تجربه مرگ تقریبی.

به تاریخ سخنرانی دکتر مودی نگاه کردم و دیدم که فقط دو روز فرصت دارم. از وقتی به خانه جدید آمده بودیم فقط چند بار بیرون رفته بودم؛ هر بار هم ماجرای ناراحت کننده برایم اتفاق افتاده بود. با این حال، تصمیم گرفتم به هر قیمتی که شده به سخنرانی دکتر مودی بروم. اگر هیچ طوری هم نشود، دست کم فرصت خواهم یافت تا با کسی صحبت کنم که برآستی حال و روزم را درک می کند.

گرچه از سال ۱۹۷۵ هنوز خیلی دور نشده‌ایم، آن زمان برای دارندگان تجربه مرگ تقریبی دوره جاهلی محسوب می شد. دکترها در این باره هیچ نمی دانستند و با چنین افرادی معمولاً به صورت بیمارانی که گرفتار توهم و رؤیاهای بی پایه هستند برخورد می کردند. اگر هم بیماری پافشاری می کرد، به روانکاو معرفی می کردند. روانکاوها هم به جای آنکه از ته دل به سخنان این گونه بیماران گوش فرا دهند، آنها را فقط به دواهای گوناگون می بستند. حتی کشیش ها هم از این بابت یار خاطر نبودند؛ برداشت کلی آنها این بود که در چنین سفرهای روحانی دست شیطان در کار است.

از بابت نشان دادن این گونه برخوردهای نادرست، نمونه های زیادی وجود دارد. اما یکی از آنها، ماجرای سربازی که در جنگ کره تقریباً مرده بود، بیش از همه برایم جالب نظر است. او به علت انفجار گلوله توپ دشمن بسختی

آسیب می بیند و بازخمهای جدی بر سر به بیمارستان فرستاده می شود. کمی پس از انفجار گلوله توپ، او بدنش را ترک می کند و از بالا نظاره گر عرصه نبرد می شود. جسمش را در محاصره سربازان مرده و مجروح دیگر می بیند و برای همگی، چه دوست و چه دشمن، دلش می سوزد. سپس احساس می کند که با سرعتی فزاینده به درون مکانی تاریک فرو می رود و از آنجا روبه نوری درخشان دارد. وقتی به آن نور می رسد، احساس می کند که «در حالتی خوش جذب شده است». بعد مروری از زندگانش دارد که هنوز هم به خاطر جزئیات کاملاً روشن آن حیرت زده است. «مثل فیلمی بود که با همه اجزایم آن را تماشا کنم». پس از به پایان رسیدن مرور زندگیش، پیامی ویژه می شنود: «همه را دوست بدار». بعد به حیات زمینی باز می گردد.

پس از چند روز، شروع می کند به بازگفتن ماجرایش برای دیگران - نخست برای دکترها و پرستارها و سپس برای دیگر بیماران. گرفتاری این بود که خیلی حرف می زد. دکترها، که اطلاعی از تجربه مرگ تقریبی نداشتند، به روانکاوان ارتش معرفی می کنند. اما آنها هم دست کمی از دکترها نداشتند. پس چیزی نمی گذرد که آن سرباز شجاع، که به پیامی چون «همه را دوست بدار» نیز متبرک شده بود، خودش را در بیمارستان روانی زندانی می بیند.

جهالت دکترها قابل فهم بود؛ گرچه حتی در آن زمان هم گزارشهایی متعدد از این گونه تجربه های بشری در دست داشتیم. البته آن گزارشها در آثار تاریخی و متون مذهبی منتشر شده بودند و نه در کتابهای پزشکی.

برای مثال، بخشهایی از انجیل فقط می تواند به تجربه مرگ تقریبی تعبیر شود. پولس وقتی در دروازه های دمشق تا پای جان سنگسار می شود، یکی از این تجربه ها را می کند. رهبران مذهبی از قبیل پاپ ها تا کنون بارها مواردی از این گونه تجربه ها را نزد نزدیکان و اطرافیان خود ثبت کرده اند. پاپ گمرگوری

چهاردهم چنان مجذوب این ماجراها بود که با افراد دارایی تجربه مرگ تقریبی ملاقات می کرد.

کلیسای مورمون بسیاری از این تجربه‌ها را جمع آوری و در مجله گفتارها^۱، نشریه‌ای که خاص تبلیغ اعتقادات مورمون‌هاست، چاپ کرده است. یافته‌های آنها، موبه‌مو، با آنچه بر من گذشت تطبیق می‌کند. به اعتقاد مورمون‌ها، پس از مرگ جسمی، روح، پنج حس بینایی، شنوایی، لامسه، چشایی، و بویایی را حفظ می‌کند؛ مرگ ما را از درد و ناتوانی آزاد می‌کند؛ و روحمان می‌تواند با سرعتی زیاد به جولان افتد، چندین جهت مختلف را در آن واحد ببیند، و از راههایی بجز صحبت کردن با دیگران تماس برقرار کند.

به گمان من، این اعتقادات از تجربیات شخصی سرچشمه می‌گیرد. بسیاری از سرکردگان مورمون یا خودشان تجربه مرگ تقریبی داشته‌اند یا حکایت‌های بازگو شده از سوی پیروانشان را ثبت و ضبط کرده‌اند. و از این تجربه‌ها و حکایت‌هاست که به یافته‌های زیادی در باره حیات بعد از مرگ رسیده‌اند.

برای مثال، مرگ برای آنها، «صرفاً تغییری از یک وضعیت وجودی به وضعیت دیگر» است. در باره دانش، کتاب آنها چنین می‌گوید: «در آنجا نیز مثل اینجا همه چیز طبیعی است، و شما آنها را به همین صورت که اکنون چیزهای طبیعی را درک می‌کنید درک خواهید کرد.» حتی در این عبارت به نوری بهشتی که من دیدم اشاره دارند: «شفافیت و شکوه آنچه می‌بینید غیرقابل توصیف است.»

آنها تجربه مرگ تقریبی را تشریح می‌کنند بی آنکه نام آن را به کار برند. در آن مجله چنین می‌خوانیم: «به بعضی از روحها که مرگ را تجربه کرده‌اند فرمان

داده می‌شود که دوباره به بدن مادی خود حلول کنند. این گونه افراد، مرگ طبیعی یا موقتی را دوبار طی می‌کنند.»

یکی از این تجربه‌ها بر مردی به نام جدیدیه گران^۲ که بر بستر مرگ افتاده بود گذشت. او آن را برای دوستش هبر کیمبال^۳ تعریف می‌کرد، و این است چیزی که آن دوست برای مجله گفتارها ثبت کرده است:

او به من گفت برادر هبر، دو شب متوالی در عالم روحانی بودم، و بدترین چیزی که تا کنون بر من گذشته فرمانی بود که برای بازگشت به جهان مادی دریافت کردم. گرچه هیچ راهی جز اطاعت نداشتم، به هیچ وجه مایل به این کار نبودم.

او در آنجا زنش را می‌بیند. وی نخستین شخصی است که به سراغش می‌آید. بسیاری از آشنایان دیگرش را هم می‌بیند، اما با هیچ یک از آنها بجز زنش کارولین کلامی رد و بدل نمی‌کند. وقتی زنش به او نزدیک می‌شود، زیبا به نظر می‌رسد و فرزند کوچکشان را که در این دنیا درگذشته بود در بغل دارد. زنش به او می‌گوید: «آقای گران، مارگارت کوچولو اینجا است؛ یادت می‌آید که گرگ او را درید و خورد؛ اما به او آسیبی نرسیده و در اینجا صحیح و سالم است.»

هر چند تجربه مرگ تقریبی اکنون هزاران سال است که بازگو و ثبت شده است، تا دهه ۱۹۶۰ که پیشرفت علم طب بسیاری از بیماران مرده را به حیات برگرداند، وارد قلمرو پزشکی نشده بود. از آن زمان تا گه‌ها امکان این امر

1. Mormon

2. Journal of Discourse

3. Jedediah Grant

4. Heber Kimball

پدیدار شد که افرادی را که به علت سکته قلبی یا تصادف اتومبیل به وضع بد و ناامیدکننده‌ای دچار شده‌اند، با بهره‌گیری از دستگاههای پیشرفته، داروهای جدید، و مهارت پزشکان از مرگ نجات دهند.

افرادی که قبلاً مرگشان قطعی بود توانستند جان سالم بدر ببرند. همان‌ها وقتی هوش و حواسشان کاملاً به‌جا می‌آمد، شروع به تعریف داستانهای کردند که با آنچه در طول تاریخ ثبت شده بود، و حتی با آنچه بیماران مشابه در اتاقهای دیگر همان بیمارستان تعریف می‌کردند، شباهت بسیار داشت. نکته در این بود که بیشتر دکترها به این‌گونه تجربه‌ها عنایتی نمی‌کردند، و این‌گونه بیماران را به کشیش‌ها حواله می‌دادند، یا می‌گفتند که سخنان آنها نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. جادوگری فنون پزشکی از پس بسیاری از مشکلات جسمانی برمی‌آمد، اما مسائل روحی همچنان از قلمرو آن خارج بود.

این فقط دکتر مودی بود که مصمم به شنیدن این داستانها و تجزیه و تحلیل آنها شد. نخستین برخورد او با مقوله مرگ تقریبی در ۱۹۶۵ اتفاق افتاد. در آن زمان، او در دانشگاه ویرجینیا به آموختن فلسفه مشغول بود. در آنجا فرصت یافت تا به سخنان دکتر جورج ریتچی هگوش دهد که از روانکاوان محلی بود و ادعا داشت که به هنگام خدمت سربازی سینه پهلو گرفته و تجربه مرگ تقریبی فوق‌العاده‌ای را از سرگذرانده است. وقتی دکترها اعلام می‌کنند که سرباز جوان مرده است، او بدن خود را ترک می‌گوید، و می‌بیند که قادر است اکناف مملکت را در نوردد؛ روحش مثل یک هواپیمای جت کم ارتفاع به هر جاکه می‌خواست پر می‌کشد. وقتی به بیمارستان نظامی تکراس که در آن درگذشته بود برمی‌گردد، در همه‌جای بیمارستان به دنبال یافتن جسد خودش می‌افتد؛ و عاقبت که آن را پیدا می‌کند، نه بدین علت بوده که می‌تواند چهره خودش را

تشخیص دهد، بلکه انگشتی مخصوص کلاشش را که در انگشت جسد بوده به یاد می‌آورد.

تجربه ریتچی برای دکتر مودی چنان جاذبه‌ای داشت که هرگز از یادش نمی‌رفت. از سال ۱۹۶۹ هم که شروع به تدریس فلسفه کرد در باره آن برای شاگردها حرف می‌زد. روزی، بعد از کلاس، یکی از دانشجویان به سراغش می‌آید و در باره تجربه همانندی که از سرگذرانده بود برایش صحبت می‌کند. دکتر مودی از شباهت آنچه او برایش تعریف می‌کند با آنچه دکتر ریتچی گفته بود به حیرت می‌افتد. در طول سه سال بعد، او کمابیش ماجرای هشت تجربه مشابه دیگر را نیز می‌شنود.

مودی سپس به دانشکده پزشکی می‌رود، اما به جمع‌آوری این داستانها از افرادی که می‌دانستند او به تجارب «بعد از مرگ» آنها علاقه‌مند است ادامه می‌دهد. در نهایت، بیش از ۱۵۰ داستان می‌شنود.

دکتر مودی بیشتر این داستانها را در کتاب زندگی پس از زندگی منتشر می‌کند، و همین کتاب است که رشته‌ای جدید در پزشکی به عنوان پژوهشهای مرگ تقریبی پایه می‌گذارد. این کتاب مشارکتی است ارزنده در پیشبرد دانش آدمی و تاکنون میلیونها نسخه از آن در سراسر جهان به فروش رسیده است. اکنون دیگر هیچ پزشک فهمیده‌ای به بیمارش نمی‌گوید که دنیایی روحانی که پیش از بازگشت به حیات زمینی دیده فقط رؤیا بوده است. تحقیقات مودی ثابت کرده که این امر مقوله‌ای عمومی است و بیشتر کسانی که از دام مرگ جسته‌اند، اگر نه همه آنها، آن را تجربه کرده‌اند.

این جریان را او تجربه مرگ تقریبی نام می‌دهد. به علاوه، بیشتر می‌رود و با بررسی نمونه‌هایی که جمع‌آوری کرده به استخراج عناصر مشترک در

تجربه‌ها می‌پردازد. وی، رویهمرفته، پانزده عنصر مشترک یافته است. هیچ یک از افراد به همه این پانزده عنصر اشاره نکرده‌اند؛ حداکثر دوازده عنصر بازگو شده است. از زمان انتشار کتاب زندگی پس از زندگی تاکنون این پانزده عنصر مشترک در هم ترکیب شده و به نه مشخصه اصلی کاهش یافته‌اند:

احساس مرده بودن. در این حالت شخص می‌داند که مرده است. احساس آرامش و بی‌دردی. در این حالت شخصی که قاعدتاً باید از دردی تحمل‌ناپذیر در فغان باشد، درمی‌یابد که دیگر وجود مادی بدنش را احساس نمی‌کند.

تجربه بیرون بودن از بدن. در این حالت، روح یا جوهر شخص در بالای بدن او به پرواز درمی‌آید و شخص می‌تواند رویدادهایی را که قاعدتاً نباید بتواند ببیند توصیف کند. پرواز من در بالای سر ساندی، نگاه کردن به او وقتی که بشدت بر سینه‌ام می‌کوفت، و بازگشتم به بدن مرده‌ام در بیمارستان، دو نمونه از «ان‌دی‌ای»^۷ من هستند.

تجربه تونل. که در آن شخص «مرده» این جور احساس می‌کند که دارد در تونلی خیلی سرعت پیش می‌رود. این همان چیزی است که در آمبولانس برای من اتفاق افتاد؛ در آنجا وقتی دیدم که مرده‌ام، در تونلی به سوی عالم معنا به حرکت درآمدم.

دیدن افراد توراتی. معمولاً شخص «مرده» در انتهای تونل، نزدیکان در گذشته‌اش را با حالتی نورانی می‌بیند. در مورد من، افراد بسیاری را دیدم که همگی چون خودم حالتی نورانی داشتند، اما هیچ‌یک از

آنها از نزدیکان در گذشته‌ام نبودند.

به استقبال آمدن یک صورت اثری خاص. در مورد من، راهنمای روحانی در آخر تونل به استقبال آمد. او مرا در درون و بیرون عالم معنا هدایت کرد و باعث شد که زندگی گذشته‌ام را مرور کنم. دیگران در این باره معمولاً گفته‌اند که به مکانی شبیه یک باغ یا یک جنگل رفته‌اند و در آنجا صورت اثری را ملاقات کرده‌اند.

مرور زندگی گذشته. که در آن شخص می‌تواند مروری کامل بر زندگی‌اش داشته باشد و جنبه‌های مطلوب و نامطلوب آن را ارزیابی کند. در مورد من، این امر از راه ارتباط با راهنمای روحانیم صورت گرفت.

احساس عدم تمایل به بازگشت. من هم به هیچ وجه مایل به بازگشت نبودم. اما از سوی صور اثری ناچار به این کار شدم و رسالت ساختن مرکزها برعهده‌ام قرار گرفت.

دگرگونی شخصیت. مقوله‌ای که برای بیشتر مردم بسی مثبت است زیرا به آنها می‌فهماند که از حتمی فرض کردن نعمتهایی چون طبیعت و خانواده دست بردارند. من این دگرگونی را تجربه کردم، اما دگرگونی دیگری نیز داشتم که بسیاری آن را منفی تلقی می‌کنند. حواسم بکلی به تجربه و رسالت ساختن «مرکزها» مشغول شد، و از آنجا که نمی‌دانستم مرکزها را چگونه باید بسازم، این اشتغال حواس موجب ناراحتی و سرخوردگی بود.

دکتر مودی وقتی روی کتاب زندگی پس از زندگی کار می‌کرد، هنوز کسی را ملاقات نکرده بود که همه نشانه‌های مشترک مرگ تقریبی را تجربه کرده باشد.

۷. کتبه نوشت Near - Death - Experience، که با استفاده از حرفهای اول ترجمه فارسی آن (تجربه مرگ تقریبی) می‌توان در فارسی هم «ت م ت» عنوان کرد.

احتمالاً، از این بابت، من اولین نفر بودم.

برای شنیدن سخنان او با هر زحمتی بود به دانشگاه رفتم. لباسی آراسته به تن داشت. حضور من قاعدتاً باید جلب توجه حضار را کرده باشد، زیرا چون می دانستم که این گونه سالنها را معمولاً نور خوب می دهند، عینک دودی ته استکانیم را زده بودم. یکی از آن کتھای بلند نیروی دریایی را هم به تن داشتم که تا میج پایم می رسید. با کمک دو عصا در جلوم راه می رفتم، و مدت ها هم با همین حالت در ساختمان دانشگاه به دنبال اتاق سخنرانی گشته بودم.

وقتی وارد سالن سخنرانی شدم، شخصی فریاد زد: «یارو مثل آخوندک^۸ دعا گو است!» حدود شصت نفر در اتاق حضور داشتند. روی یک صندلی در همان ته سالن نشستم تا راه رفتنم ایجاد سروصدا نکند، و در آنجا به سخنان مودی در باره برادران و خواهران روحانیم گوش فرا دادم.

او داشت زندگی پس از زندگی را می نوشت، و حیرتی که از یافته هایش در کلام و صدایش محسوس بود، همه حضار را بشدت تحت تأثیر قرار می داد. این تأثیر بخصوص بر من بیشتر بود، زیرا خودم جایی را که او می گفت دیده بودم. همچنین درمی یافتم که تنها نیستم! دیگران هم در آنجا بوده اند!

سخنان دکتر مودی به من نیرو داد. زیرا برآستی داشتم زیر فشارهای عصبی خرد می شدم و نزدیک بود که وا بدهم. همه چیزم را از دست داده بودم، و نمی دانستم که باید از چه راهی بروم و چه باید بکنم. اما ناگهان با شخصی نجاتبخش روبرو می شدم، کسی که حال و روزم را درک می کرد. پس احساس قوت کردم.

در پایان سخنانش، مودی پیش آمد و از حضار پرسید: «آیا کسی در این

اتاق هست که چنین تجربه ای کرده باشد؟»

دستم را بلند کردم.

بعد با صدای نحیف و فاصله دارم گفتم: «من چیزی شبیه به آن داشتم. ام. برق زدگی مرا از پا در آورد.»

خیلی تعجب کردم که مودی مقاله ای در روزنامه ها در باره ماجرای برق زدگی من خوانده بود و جریان را به یاد داشت. او برای تحقیقات خودش، از جمله، بریده های جراید را در باره افرادی که گرفتار تصادف های منجر به مرگ - یا مرگ تقریبی - شده بودند نگاه می داشت. در واقع، مدت ها بود که می خواست با من تماس بگیرد.

پرسید: «می توانم با شما مصاحبه کنم؟»

گفتم: «دست کم کسی را خواهم داشت که از حرف هایم فرار نکند.»

سالن را شلیک خنده حضار فراگرفت. همه از این حرف من به خنده افتاده بودند، جز دکتر مودی و خودم. گویا دقیقاً از احساسات من آگاه بود. اگر کسی به زیر عینک کلفت دودیم نگاه می کرد، می دید که اشک در چشمانم حلقه زده است. در عوض، شروع به خنده کردم. می خواستم از این راه جلو جاری شدن اشکم را بگیرم، اما خنده ام چنان بلند بود که سرعت به حق افتادم.

کسی کنار دستم پرسید: «چیز با مزه ای بود که این قدر می خندی؟»

گفتم: «اگر پیش از آنکه خودم مرگ تقریبی را تجربه کنم، کسی با من در این باره صحبت می کرد، او را مسخره می کردم.»

«خب، حالا من این کار را می کنم.»

۸. Mantis، جاتوری است که به آن آخوندک می گویند و پاهای پیش را جوری نگاه می دارد که گویی در حال دعا کردن است.

حیاتی تازه

دکتر مودی را دوستان نزدیکش خط فاصلی بین دانلد داک^۱ و زیگموند فروید^۲ توصیف می‌کنند. در آن واحد، هم درخشان است و هم مضحک. مردی است با قدرت نوشتن چیزهایی که به آثار افلاطون پهلو می‌زند. در ایام دانشجویی چنان هوش و استعدادی از خود بروز داده بود که از او خواسته بودند در کالج پزشکی جورجیا تدریس کند.

هوش استثنایی و طنز او را هفته‌ای بعد که در خانه‌ام به دیدنم آمد بلافاصله تشخیص دادم. سوار پونتیاک باستانی آبی رنگی بود که روی همه جای در و پیکرش طراحی و نقش و نگار داشت. طرحهایی بود که پسران جوانش روی ماشین کشیده بودند و به نقاشیهای کشف شده در غارهای ماقبل تاریخ شباهت

۱. Donald Duck، از چهره‌های معروف کارتون‌های والت دیزنی.

۲. زیگموند فروید (۱۸۵۶ - ۱۹۳۹)، متخصص اتریشی بیماریهای روانی، پدر دانش روانکاوی.

داشتند.

همین طور که از لای پرده به پارک کردنش نگاه می‌کردم به خودم گفتم: «عجب ابوطیاره‌ای سوار است!»

از پله‌ها بالا آمد و زنگ در را به صدا درآورد. قبلاً بلند شده بودم، اما باز هم چندین دقیقه طول کشید تا خودم را به در رساندم. در تمام مدتی که خودم را بزحمت به طرف در می‌کشیدم ریموند صبورانه انتظار کشید.

همین که چشمش به اتاق نشیمن افتاد عاشق آنجا شد. در آنجا هفت صندلی متحرک یا گهواره‌ای^۳ داشتیم، و بزودی فهمیدم که ریموند وقتی می‌خواهد به تفکری جدی پردازد همیشه روی این گونه صندلیها می‌نشیند.

روی یکی از صندلیهای گهواره‌ای بلوط و بزرگی که پشتش صاف بود لم داد. من هم مقابل او در یکی از صندلیهایی که روکش پارچه‌ای و کمی انحنا داشت فرو رفتم. کم و بیش و بی‌وقفه حدود هشت ساعت در باره آنچه بر من گذشته بود به طور اخص و مقوله تجربه مرگ تدریجی به طور اعم صحبت کردیم. کتاب زندگی پس از زندگی هنوز منتشر نشده بود، اما ریموند به اندیشه‌هایی تازه رسیده بود و داشت روی کتابی دیگر کار می‌کرد.

پیش از آنکه در باره آن کتابها برایم حرف بزند، در باره تجربه‌ام با من مصاحبه کرد. برایم توضیح داد که به این ترتیب هیچ کس نمی‌تواند ادعا کند که چیزهایی را که می‌خواهم بگویم از کتابهای او گرفته‌ام.

روش مصاحبه‌اش خیلی سر راست بود. پرسشهایی صریح و مستقیم مطرح می‌کرد و پاسخها را هم به همین ترتیب می‌نوشت. در اثنايي که برایش درباره تجربه‌ام و پیامدهای آن صحبت می‌کردم، کاملاً خونسرد بود و هیچ نوع احساسی نشان نمی‌داد. فقط اصرار داشت تا هرچه بیشتر جزئیاتی را که به یادم

3. roching chair.

می‌آید برایش بگویم. و گفتم و گفتم تا وقتی که دیگر هیچ چیزی باقی نماند. هدف از این روش مصاحبه این است که پاسخ‌دهنده خیلی به داستانش رنگ و لعاب نزنند. با طرح سؤالات صریح و مستقیم، و با احتراز از اینکه تجربه مرگ تقریبی یک نفر با دیگران مخلوط شود، ریموند می‌توانست از دقت پاسخهایم و عدم اختلاط احتمالی آنها با تجارب مشابه دیگران مطمئن باشد.

هرچند روش برخورد مستقیم ریموند بهترین راه برای دستیابی به حقیقت بود، حواسم را مشوش می‌کرد. سن عادت کرده بودم که وقتی برای دیگران از آنچه بر من گذشته بود صحبت می‌کنم حالت تعجب و ناباوری بر چهره آنها ظاهر شود. اما ریموند با قیافه بی تفاوتی نشست و فقط به آنچه می‌گفتم گوش می‌داد. وقتی برایش از کلیساهای نور سخن گفتم، هیچ تعجب یا حیرتی نکرد. فقط گفت: «بله، بله، قبلاً هم در باره‌شان شنیده‌ام.» وقتی از تالار دانش برایش گفتم، حتی ابرویش را تکان هم نداد.

برایش در باره زیبایی و شکوه دنیای روحانی و اینکه چگونه همه نورهای آنجا دانشند سخن گفتم. تعریف کردم که، از نظر صور بهشتی، ما «موجودات معنوی نیرومندی» هستیم که شجاعت آمدن بر زمین را داشته‌ایم.

از چیزهایی که در آن دیدار برایش گفتم، بعضی عبارت‌هایم را عیناً به یاد دارم: «همه چیزها را در جهان و کیهان می‌دانستم. از سرنوشت همه چیزها در دنیا آگاه بودم؛ حتی از ساده‌ترین امور مثل سرنوشت قطرات باران. آیا می‌دانی قطره‌ای باران نیست که راه بازگشتش را به سوی دریا در پیش نگیرد؟ ریموند، این دقیقاً همان کاری است که ما هم می‌کنیم. ما هم قطره‌ای بارانیم که می‌کشیم به مبداء خود، به محلی که از آن آمده‌ایم، بازگردیم.»

«آنهايي که به زمین می‌آیند شجاعند، زیرا برای تجربه کردن به جایی می‌آیند که در قیاس با کل عالم بسی تنگ و محدود است. صور اثیری می‌گویند

در باقی ساعات روز، ریموند از چیزهایی که در طول تحقیقاتش کشف کرده بود سخن گفت. آن تحقیقات و نوشتن در باره آنها باعث دگرگونی بنیادی زندگی او شده بود. هرچند نخستین کتابش هنوز منتشر نشده بود، مقاله روزنامه اتلانتا کانستیتوشن^۴ در باره او باعث شده بود که زنگ تلفنش مرتباً به صدا درآید و افراد دارای تجربه مرگ تقریبی در صدد تماس با او برآیند. این امر برای او که تا کنون زندگی کم و بیش دانشگاهی و آرامی را گذرانده بود، تجربه‌ای کاملاً تازه به حساب می‌آمد. می‌گفت: «همین که این کتاب درآید، دیگر لحظه‌ای آزاد نخواهم بود.» از اینکه خلوت و تنهایی، و بخصوص اوقات مطالعه‌اش، از دست می‌رفت ناراحت بود. بعدها بود که دریافتیم ریموند دو چیز را بیش از همه دوست دارد: خواندن و فکر کردن.

از آن روز که ریموند از خانه‌ام رفت، تغییری قاطع در برداشته‌ایم حاصل شد. اعتماد به نفس پیدا کردم. مصمم شدم که دیگر برای خودم احساس تأسف نکنم. البته کاری آسان نبود، زیرا چنان از لحاظ بدنی ضربه دیده و ضعیف شده بودم که خودم هم فکر نمی‌کردم که هرگز بتوانم به زندگی معمولی برگردم. تصمیم گرفتم همین طور که حالم بهتر می‌شود، به جای آنکه خودم را عضوی زائد تلقی کنم، به برخی از جنبه‌های مثبت زندگی بیندیشم. مثلاً، اکنون ظرف بیست دقیقه می‌توانستم از راهرو رد شوم و به دستشویی بروم، در حالی که دو سه هفته پیش فقط بیست دقیقه طول می‌کشید تا بتوانم خودم را از روی تخت به زمین بکشانم. نور هنوز چشمانم را آزار می‌داد، اما اثر نور بر چشمانم روز به روز کمتر می‌شد. توانایی و حرکت ذره ذره به دستام برمی‌گشت و دردی که از

هرکسی که اینجاست باید به خود بیالسد.»

برای او در باره جعبه‌های دانش نیز صحبت کردم، اما نگفتم که هر یک از آن جعبه‌ها چه اطلاعاتی در خود داشتند. چنان داستان را سرعت برایش تعریف می‌کردم که بادم رفت و وارد جزئیات بشوم. بعد برایش درباره مرکزها و بخصوص تختخوابها حرف زدم. در آن زمان، تختخوابها همه حواسم را به خود مشغول داشته بودند، زیرا نه می‌دانستم که اجزاء سازنده‌شان را باید از کجا به دست بیاورم، و نه حتی می‌دانستم چه هستند؛ جلو چشمانم می‌دیدمشان اما ماهیتشان را نمی‌فهمیدم.

در آن جلسه همه چیز را برای ریموند تعریف کردم، و با چنان هیاهویی که قاعدتاً باید به یاهو گوییهای مردی دیوانه بی‌شبهت نبوده باشد. می‌دانستم که دیگران مرا چنین دیوانه‌ای می‌پندارند، زیرا وقتی برایشان صحبت می‌کردم، یا بصراحت می‌گفتند که عقلم را از دست داده‌ام یا بسادگی از من فاصله می‌گرفتند. اما در مورد ریموند چنین چیزی اتفاق نیفتاد. پس از پایان یافتن سخنانم، از تاب خوردن باز ایستاد، به طرفم خم گشت، و با دقت به چشمانم خیره شد.

گفت: «تو دیوانه نیستی. هیچ وقت داستانی با این تفصیل نشنیده‌ام. داستانهای دیگران فقط در برخی قسمتها با داستان تو شباهت دارند. نه، تو دیوانه نیستی. فقط چیزی تجربه کرده‌ای که یگانه است. مثل اینکه شخصی مملکتی جدید با مردمانی متفاوت کشف کند و بعد به تلاش بیفتد تا دیگران را قانع کند که چنین مملکتی وجود دارد.»

حرفهای او آرامشی ناگهانی به من داد. فهمیدم که دیگرانی هم هستند که این «مملکت جدید» را دیده‌اند. احساس کردم که توانی تازه یافته‌ام. می‌دانستم که باید زندگی را از سرگیرم و هیچ چیزی نمی‌تواند مانعم شود.

4. Atlanta Constitution

نشسته بود. فقط گاهی خم می‌شد و به پایین نگاه می‌کرد. بیشتر چیزهایی را که من می‌گفتم، همان‌طور که سرش را تکان می‌داد، می‌نوشت. یکی از خصوصیات ریموند این است که شنونده بسیار خوبی است. او می‌داند که مردم عاشق حرف زدند و، اگر بخواهی حقایق را بفهمی، بهترین راه این است که بگذاری هر چه می‌خواهند بگویند، و بعد از آن میان حقایق را بیرون بکشی. پس او گوش می‌داد و من حرف می‌زدم.

بعد حرفی زدم که تکانش داد. برایش گفتم در روزی که نابودی دنیا شروع شود ما با هم خواهیم بود. و اضافه کردم که در همان روز درخواهد یافت که آنچه در جعبه‌ها دیده بودم حقیقت دارد.

پرسید: «آن روز کجا خواهیم بود؟»

پاسخ دادم: «در اتحاد شوروی، به هنگام فروپاشی آن. آنجا خواهیم بود و خواهی دید که آنچه برایت گفتم درست است.»

همین‌طور که در دفتر یادداشتش چیزهایی می‌نوشت گفتم: «که این‌طور.» می‌دیدم که باور کردن آنچه می‌گویم برایش آسان نیست. راستش، باور کردن آنها برای خودم هم آسان نبود. شوروی در دهه هفتاد کشوری بسته بود و گرفتن ویزا بخصوص برای شهروندان امریکاکاری دشوار محسوب می‌شد. از این گذشته، برای من که در حوزه‌های امنیتی دولت امریکا کار می‌کردم، تقریباً غیرممکن بود که بجز برای بازدیدهای رسمی بتوانم جواز ورود به شوروی بگیرم. به علاوه، ریموند و کتاب او را شوروی‌ها «مخرب و تحریک‌آسز» تلقی کرده و حکم به تحریم هر دو داده بودند.

با اینهمه، در آن جعبه دیده بودم که همراه با سردی که نمی‌شناختم در خیابانهای مسکو مردمی را که برای غذا صف کشیده‌اند تماشا می‌کنم. و آن شب در خانه ریموند به طرزی شهودی احساس کردم که ریموند همان مردی

برق‌زدگی در سرتاپایم حس می‌کردم بتدریج از میان می‌رفت. از لحاظ روانی، بهبودیم حتی از این هم سریعتر بود. از هذیان‌گویی و رفتارهای غیرعقلانیم روزبه‌روز کاسته می‌شد. هنوز هم با هر کسی که دل می‌داد در باره تجربه‌ام صحبت می‌کردم، اما دیگر شبیه ناصحی متحجر و عقل از کف داده نبودم. به خاطر شعور ریموند و اطلاع از این نکته که دیگرانی بسیار هم مثل من بوده‌اند و هستند، دیگر نیازی نبود که همه را قانع کنم. شروع کردم به قرائت انجیل و تفکر در باره رؤیاهایی که در آن آمده است. زندگی پس از زندگی را هم که ریموند نسخه‌ای خطی از آن به من داده بود خواندم.

اکنون من و ریموند کمابیش همه روزها با هم صحبت می‌کردیم. در یکی از مکالمات تلفنی مان به یادش آمدم که در باره آینده، آن‌طور که در آن جعبه‌ها دیده بودم، برایش چیزی نگفته‌ام. پرسید آیا نمی‌خواهم در آن در باره برایش حرف بزنم؟ قراری برای دیداری گذاشتیم.

چند شب بعد، با ساندی به خانه ریموند رفتیم. به اتاق نشیمن وارد شدیم و در آنجا ریموند به هر کداممان یک سودا تعارف کرد. بعد شروع کردیم به صحبت کردن در باره آن سیزده جعبه و آنچه نشانم داده بودند. برایش گفتم که در دهه نود جنگی مهیب در خاورمیانه روی خواهد داد و ارتشی نیرومند از هم خواهد پاشید و ترکیب آن منطقه دنیا بر هم خواهد خورد. گفتم که شوروی با شورهای سیاسی و طغیان مردمان گرسنه از هم فروخواهد پاشید و روسها خواهند کوشید تا جانشینی برای نظام کمونیستی پیدا کنند. تعریف کردم که دنیا چگونه «بالکانیزه» خواهد شد و مملکت‌های بزرگ تجزیه خواهند گردید. خلاصه، درست به همین ترتیبی که در این کتاب برایتان شرح دادم، ماجرای هر سیزده جعبه را برایش گفتم.

گفتگوی ما چندین ساعت طول کشید. ریموند روی یک صندلی متحرک

است که در آن اوقات خطیر با او در مسکو خواهم بود.

آن صحنه از قضا به تحقق پیوست. اکنون برایتان می‌گویم که ریموند و من در ۱۹۹۲ از مسکو دیدن کردیم، درست بعد از فروپاشی کمونیسم، و در آنجا شاهد روسهایی فلاکت‌زده بودیم که در اینجا و آنجا در اطراف فروشگاهها جمع شده بودند تا هرچه دستشان می‌آید بخرند. در آنجا به یاد ریموند آمد که آن شب در پانزده سال پیش به او چه گفته بودم. با حیرت به صورتم خیره شد و گفت: «عجب! عجب! این درست همان صحنه‌ای است که در جعبه دیده بودی!»

آن نخستین روزهای دیدار با ریموند در زمرة بهترین ایامی است که داشته‌ام. ساندی و من با ریموند وزن و دو پسرش شام می‌خوردیم. هرچند دیگران مرتب به ریموند تلفن می‌زدند تا از تجربه‌هایشان برایش بگویند، او علاقه‌ای خاص به من پیدا کرده بود.

به خاطر موضوعی که ریموند در باره‌اش تحقیق می‌کرد، تقریباً به صورت تنها امید افرادی درآمده بود که می‌دانستند فقط او مشکلاتشان را درک می‌کند. فراموش نکنید که در آن روزها کسی در باره این‌گونه تجربه‌ها گوش شنوا نداشت، و اگر هم کسی سخنی می‌گفت، با او مثل دیوانه‌ها رفتار می‌کردند. مردم به دنبال ریموند بودند زیرا پزشکی بود که درد آنها را می‌فهمید.

در مکالمات تلفنی، مردم چنان التماس می‌کردند که آثار ناراحتی بر چهره ریموند ظاهر می‌شد. در اثنا می‌گفتند که مرگ تقریبی‌شان چگونه بوده است، ریموند معمولاً دستش را به دهانش می‌گذاشت و در حالی که چهره‌اش درهم می‌رفت می‌گفت: «آه، نه!» او برآستی از ته قلب به آن

اشخاص محبت داشت و مثل یکی از اعضای خانواده‌اش با آنها صحبت می‌کرد.

اگر در حین شام یکی از آن افراد به او تلفن می‌کرد، هرگز به او نمی‌گفت که بعد تلفن کند بلکه شامش را نیمه‌کاره می‌گذاشت و با او مشغول صحبت می‌شد. در آن گفت و گوهای تلفنی، من طبعاً فقط صحبت‌های ریموند را می‌شنیدم که معمولاً با اظهار نظرهایی این چنین همراه بود: «بله، خیلی‌های دیگر هم گفته‌اند که بستگان مرده‌شان را در آن سوی تونل دیده‌اند» یا «بله، ترک کردن بدن، معمولاً در همه تجربه‌های مرگ تقریبی اتفاق می‌افتد.»

شنیدن صحبت‌های ریموند با دیگران در باره تجربه مرگ تقریبی، برای من آرامش‌بخش بود. می‌دیدم که اشخاصی دیگر نیز رفتار همان واکنش‌هایی شده‌اند که من شده بودم. روزبه‌روز احساس آرامش بیشتری می‌کردم.

هرچه به ریموند نزدیکتر می‌شدم، درباره پیش‌بینی‌هایی که دیده بودم بیشتر برایش حرف می‌زدم. همان‌طور که پیشتر هم گفتم، جزئیات ماجراها را برایش شرح دادم، از چرنوبیل گرفته تا جنگها. اما تصور نمی‌کنم که اصلاً اعتقادی به تحقق هیچ یک از آنها داشت. در عین حال، همین که دست کم آنها را می‌نوشت، بعدها که یکی بعد از دیگری به تحقق پیوستند، کمکی بزرگ بود.

نمونه‌های خودم

از لحظه‌ای که زندگی پس از زندگی در اواخر سال ۱۹۷۵ منتشر شد، زندگی ریموند دگرگون گردید. او در شارلوتزویل^۱ بود و روی رساله تخصصی‌اش در روانشناسی کار می‌کرد که در سیلی همه جانبه از تقاضاها غرق شد. رسانه‌ها می‌خواستند با او مصاحبه کنند، سازمانها و دانشگاهها برای سخنرانی دعوتش می‌کردند، و افراد زیادی هم طبق معمول فقط می‌خواستند با او صحبت کنند. در عین حال، گرفتاریهای مربوط به پایان بردن رساله‌اش مانع از آن بود که به بسیاری از آن تقاضاها بلافاصله پاسخ مثبت دهد.

روزی لوتیز، زن اول ریموند، به من تلفن کرد. او تقاضای کمک داشت، زیرا قرار بود که برنامه سخنرانیها و مصاحبه‌های متعدد ریموند را تنظیم کند. اما نه تجربه تشکیلاتی و نه حوصله لازم را برای چنین کاری داشت. سال ۱۹۷۶ به پایان خود نزدیک می‌شد و حال من بهبود کلی پیدا کرده بود. دکترها دیگر

1. Charlottesville

پشت سر گذشته و اکنون برای نخستین بار همانندهای خود را کشف می‌کردند. این امر برای تجربه کنندگان، که شگفتا تعدادشان هم خیلی کم نبود، فرصتی گرانبها به شمار می‌رفت. حتی امروز هم که تجربه مرگ تقریبی کاملاً شناخته شده است، افراد «مغرب» بندرت می‌توانند به آن صورت گردهم آیند. با نگاهی به عقب، باید بگویم که از آن دیدارها نتایجی فوق‌العاده نصیب ما شد. برای مثال، یک بار که ریموند در واشنگتن پایتخت امریکا سخنرانی می‌کرد، پس از پایان سخنان او زنی به سراغ من آمد و تجربه‌اش را به این ترتیب برایم بازگفت:

وقتی جوان بودم، یک بار برای تعطیلات به کالیفرنیا رفتم. قبل از حرکت، درد شدیدی در قسمت راست بدنم حس می‌کردم. این درد در طول تعطیلات دم بدم شدیدتر شد تا عاقبت شوهرم مرا به بیمارستان برد.

اولین دکتری که معاینه‌ام کرد گفت که آپاندیسیم در حال ترکیدن است. دومین دکتر دردم را ناشی از عفونت دانست. دکتر سوم تشخیص داد که حاملگی خارج از رحم علت درد است. تنها چیزی که همه آنها نسبت به آن اتفاق نظر داشتند، لزوم جراحی فوری بود.

چون شکمم را باز کردند، معلوم شد که اولین تشخیص درست بوده است. آپاندیسیم ترکیده بود و اکنون ناحیه‌ای از شکمم، به اندازه یک لیمو، عفونت شدید پیدا کرده بود. بیش از یک ماه در بیمارستان گذراندم که بیشتر آن در حالت اغما بودم. روزی به خانواده‌ام گفته بودند که خواهم مرد. آنها دورم جمع شده بودند، و همه چیز حکایت از آن داشت که نظر دکترها

نمی‌گفتند که بزودی می‌میرم، گرچه هنوز هم معتقد بودند که آسیب وارده به قلبم مانع می‌شود که «عمری طولانی» داشته باشم. عینک ته استکانی را کنار گذاشته بودم و عینکی با شیشه‌های تیره‌ای جایگزین آن کرده بودم که فقط در فضاها بیرون می‌زدم. حال قادر بودم در بیشتر اوقات فقط با کمک یک عصا راه بروم، و می‌توانستم به شکلی منسجم صحبت کنم. دیگر هم یکسره و لاینقطع درباره «شهرهای نورانی» و تصویرهای مربوط به آینده یاوه‌سرایی نمی‌کردم.

نمی‌خواهم تصور کنید که حتی ذره‌ای از تجربه‌ام را فراموش کرده بودم. نه، آن تجربه همواره آنجا بود، درست در یکی دو میلیمتری چشمانم. فقط قادر شده بودم خودم را کنترل کنم و تنها در اوقات مناسب آن را پیش بکشم. ریموند از این لحاظ خیلی به من کمک کرد. به من می‌گفت: «از این فکر که حضرت عیسی هستی دست بردار و پیش از آنکه کسی ازت سؤال کند با موعظه بمبارانش نکن.»

به شارلوتزیل رفتم تا به ریموند کمک کنم. از اوقاتی بود که اصلاً از کتابخانه‌اش بیرون نمی‌آمد. داشت بشدت روی دومین کتابش، تأملاتی در باب زندگی پس از زندگی^۱، کار می‌کرد و آشکارا مایل نبود که کسی مزاحمش شود.

این وضع خیلی کارها برای من باقی گذاشته بود. به تلفن‌ها جواب می‌دادم. به تقاضاهای رسانه‌ها می‌رسیدم، و برنامه‌های سخنرانی ریموند را در اقصی نقاط دنیا تنظیم می‌کردم. خودم هم به بسیاری از این سخنرانیها می‌رفتم تا به کارهای ریموند برسم، اما ضمناً فرصتهایی استثنایی هم برایم فراهم می‌شد تا صدها نفر از نمونه‌های خودم را ببینم - افرادی که آنها هم تجربه مرگ تقریبی را

بلورین دیدم که به مرکز شهر می‌رفت. خیلی چیزهای دیگر هم دیدم، اما یکی از جالبترین آنها این بود که دیدم دسما گذاران چون پرتوی نورانی در آن دنیای بهشتی جریان دارند. خیلی به دلم نشست که آینده مؤمنان را می‌بینم.

آن زن بسرعت جانی تازه می‌گیرد و خوب می‌شود. از حالت اغما خارج نشده شروع می‌کند به صحبت کردن در باره چیزهایی که دیده بود. پزشکش را بسرعت از خانه به بیمارستان فرا می‌خوانند. او که در نهایت ناراحتی گواهی فوت بیمار را امضا کرده بود، اکنون مجبور می‌شود که (به قول آن زن) «امضایش را پس بگیرد». پس از ورود دکتر، آن زن هیجان‌زده می‌شود و برایش تعریف می‌کند که چه چیزها دیده است. شگفتا، دکتر اصلاً تحت تأثیر قرار نمی‌گیرد.

در پایان گفتگویمان خون آن زن به جوش آمد. فریاد زد: «می‌دانی، با دکتروم در باره ماجرا صحبت کردم. اما او جواب داد: عزیزم، اینها چیزهایی است که باید به پدر روحانیت بگویی.» وقتی هم به کشیش گفتم، او پاسخ داد: «عزیزم، اینها چیزهایی است که باید به دکتروم بگویی.» جمله آخری را تمام نکرده بود که هر دو زدیم زیر خنده.

از این‌گونه داستانها زیاد بود. مردی در شیکاگو این یکی را برایم تعریف کرد:

گمان می‌کنم وقتی قلبم را عمل می‌کردند، من هم تجربه‌ای ورای جسمم داشتم. دکترها بعداً به من گفتند که برای دویاوه به حرکت

درست است. سینه پهلو داشتم، رگهایم گرفته بود، و تنفسم لحظه به لحظه دشوارتر می‌شد.

هر صدایی را که در اتاق بود می‌شنیدم. خانواده‌ام در حال گریه دعا می‌کردند، و صدای رفت و آمد و صحبت کردن دکترها و پرستارها به گوشم می‌رسید. انگار که هوش و حواسم کاملاً برجاست؛ فقط قادر به دادن هیچ پاسخی نبودم.

بعد ناگهان به پرواز درآمدم! گویی روی یک قایق هوایی بودم. به همه چیز زل زده بودم. جوانا برات بگم که خیلی مزه داشت. بعد در مکانی فرود آمدم که به اندازه همین شهری که الان در آن هستم واقعی بود. می‌دانستم در کجایم - در بهشت بودم!

از مرغزاری آکنده از علفهای سبز مواج گذشتم تا به ملائکه‌ای رسیدم. حدود هفت پا بود. با هم شروع به قدم‌زدن کردیم، و افرادی که می‌دانستم مرده‌اند به ما پیوستند. عموی بزرگم و نیز برادر بزرگترم، که هر دو حدود ده سال قبل در گذشته بودند، آنجا حضور داشتند. کاملاً طبیعی با هم بودیم، انگار که دقیقاً روی زمین هستیم.

ملائکه و من از تپه‌ای بالا رفتیم. در آنجا دروازه‌ای زیبا را گشود و من به داخل رفتم. دیدم که در میان نوری زرد و بس درخشان ایستاده‌ام. هیچ نوع نشانه و علامتی در آنجا نبود. کسی نپرسید که چه دینی دارم، فقط دعوتم کردند که داخل شوم. اتاقی دیدم غرق در نوری درخشان، که به نظرم نور خدا می‌آمد؛ چنان پرتوی داشت که ناچار شدم چشم از آن برگیرم.

در همان حالی که چشم از آن برگرفتم، انعکاسی از بولوار

در آوردن قلبم با چنان مشکلاتی مواجه شده بودند که چیزی نمانده بود که اعلام کنند مرده‌ام.

آنچه برایم اتفاق افتاد تجربه‌ای بس زنده بود. به اتاقی بزرگ منتقل شدم که چون طلا می‌درخشید. به اطراف نگرستم و هزاران چهره دیدم که مثل عکس احاطه‌ام کرده بودند. توجه من به یکی از آن عکسها جلب شد. بلند شدم و به آن نگاه کردم. مهربانترین چهره‌ای بود که تا آن زمان دیده بودم. چون همیشه فردی مذهبی بوده‌ام، دوست داشتم فکر کنم که حضرت داوود یا شاید حضرت سلیمان است. ^۳ البته اصلاً مطمئن نبودم.

باری، همان‌طور که به آن عکس می‌نگریستم، نوای شورانگیز همسرایی هزاران صدا را شنیدم. زیباترین آهنگی بود که تا آن زمان شنیده بودم. برگشتم و دیدم که براستی هزاران خواننده دارند می‌خوانند.

آن تجربه، برای آن مرد، مؤید زندگی بهشتی بعد از مرگ به شمار می‌رفت، گرچه دیگران تعبیرهایی متفاوت داشتند. او می‌گفت: «وقتی چند روز بعد در باره آنچه دیده بودم برای عمه‌ام صحبت کردم، صورتش مثل گچ سفید شد و غرید: دیگر برای هیچ‌کس درین باره صحبت نکن. این چیزها فقط برای کسانی اتفاق می‌افتد که با شیطان سروکار دارند.»

مردی در اتالانتا چنان با موتورسیکلت تصادف می‌کند که کبدش سوراخ شد. خون از کبدش فوران می‌زند و از حال می‌رود. می‌گفت مدتی طول کشید تا او را به دکتر رساندند و او پس از معاینه گفت که مصدوم خونریزی داخلی دارد. وقتی بالاخره برای جراحی آماده‌اش می‌کنند، آن قدر خون از او رفته بود که قاعدتاً باید مرده باشد.

در جریان عمل، آن مرد خود را در حالت صعود به سوی نوری بهشتی دید. می‌توانست برگردد و بدنش را که دکترها در آن پایین مشغول جراحی روی آن بودند ببیند. این موضوع را کاملاً به یاد می‌آورد که فکر می‌کرد باید بترسد اما به هیچ صورت نمی‌ترسید.

می‌گفت: ندایی یکسره در گوشم می‌خواند که ناراحت نباشم، همه چیز درست می‌شود. بعد ناگهان به پایین و به درون بدنم بازگشتم. درباره ماجرا با دکترم صحبت کردم. او حتی سرش را هم از روی یادداشتی که داشت می‌نوشت بلند نکرد. فقط پوزخندی زد و مثل اینکه همه چیز را می‌داند چنین پاسخ داد: «احتمالاً یک رؤیا بوده.»

امروزه دانشمندان اذعان دارند که تجربه‌های مرگ تقریبی فقط رؤیا نیستند. رؤیا را افرادی می‌بینند که خوابیده باشند و امواج مغزی آنها انفعالاتی خاص پیدا کنند. اما آن مرد که تفاوت بین رؤیا و واقعیت را بخوبی می‌دانست، از پاسخ پزشکش ناراحت شد. آنچه او تجربه کرده بود واقعی بود. در عین حال، تازمانی که افراد دیگری همانند خودش را دید، واقعیت آن تجربه برایش ثابت نشده بود.

پرستارها نیز کم‌کم به سراغم آمدند. کم و بیش دریافتیم که گرچه دکترها

۳. داوود (پادشاهش حدود ۱۰۱۲ - ۹۷۲ ق.م) و سلیمان، پسرش (پادشاهش حدود ۹۷۲ - ۹۳۲ ق.م)، از پیامبران عبرانیان قدیم بودند که ذکر جمیل آنها در کتاب مقدس رفته است.

معمولاً این گونه تجربه‌ها را نادیده می‌گیرند، پرستارها به این داستانها گوش می‌دهند و از آنها برای شفای بیمارانشان کمک می‌گیرند.

برای مثال، پرستاری در کالیفرنیا برایم تعریف کرد که بیماری سرطانی داشته که قبل از مرگش رؤیایی می‌بیند. او عمه‌اش را که ده سالی از مرگش می‌گذشته مشاهده می‌کند که پایین تختش ایستاده است. پیرزن که در هاله‌ای از انوار بهشتی می‌درخشیده و خوشحال و رها از هر دردی به نظر می‌آمده، به او می‌گوید: «بزودی در کنار هم خواهیم بود»، و سرعت ناپدید می‌شود.

زن بیمار آن ماجرا را صبح برای پزشکش تعریف می‌کند. او از آن رؤیا و معنای آن برآستی هیجان زده شده بود. آنچه دیده بود، برایش تأییدی کامل بود بر وجود حیات پس از مرگ. به گفته پرستار: «آن رؤیا تنها خبر خوبی بود که زن بیمار در طول شش ماه می‌شنید.»

دکتر حرفهای او را سرسری می‌شنود. بعد دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «به نظرم خواب دیده‌ای.»

آثار نشاط و هیجان به یکباره از چهره زن بیمار محو می‌شود. به درون رختخوابش می‌خزد و سرش تقریباً زیر بالش ناپدید می‌شود. پرستار سرعت به کمکش می‌شتابد. بالشی دیگر زیر سرش می‌گذارد و به او می‌گوید که به نظرش این دکترها خیلی بی‌احساسند.

او به بیمار می‌گوید: «دیدی، دکتر به این چیزها توجه نمی‌کند، زیرا به اسباب و ابزار علاقه‌مند است نه به بیمار. چیزهایی از این قبیل که گفתי برای بسیاری از بیمارها اتفاق می‌افتد، و من واقعاً فکر می‌کنم که چیزی بیش از صرف رؤیا هستند.»

بعد آن دو به مکالمه‌ای طولانی در باره آن دیده‌ها و مقوله مرگ مشغول می‌شوند. پرستار می‌گفت: «آن زن بیمار تا وقتی که آن رؤیاهای نادیده بود

برایش امکان نداشت که بتواند با این واقعیت که در حال مرگ است روبرو شود. اما بعد از آن براحتی در باره آن صحبت می‌کرد. این دکترش بود که فرصت را از دست داد.»

در جریان آن مسافرتها افراد بسیاری دیدم که این گونه تجارب روحانی مؤثر را از سرگذرانده بودند اما هیچ‌کس حاضر به گوش دادن به آنها نشده بود. داستانهایی بسیار ناراحت‌کننده از افرادی شنیدم که به جرم دیدن همان مکانهای بهشتی، که من خود دیده بودم، مورد تمسخر اعضای خانواده و دوستانشان قرار گرفته بودند. آن گردهماییها برای من، و نیز برای «نمونه‌هایم»، شفاعتبخش بودند؛ چون سرانجام با هم بودیم و سرانجام یکدیگر را درک می‌کردیم.

بسیاری از داستانهایی که آنها تعریف می‌کردند، چنان جذاب بودند که شروع کردم به نوشتن آنها و جمع‌آوری نمونه‌هایی برای خودم. این است پاره‌ای از آنها:

«دروازه‌ها از مرواریدهای عظیم ساخته شده بودند»

در شیکاگو زنی به سراغم آمد که خیلی شوق و زرق راه می‌رفت و معلوم بود که ناراحتی پشت و کمر دارد. او بلافاصله پس از معرفی خودش، بی آنکه وقت را لحظه‌ای تلف کند، برایم گفت که چرا برای صحبت کردن با من آمده است:

در دوره‌های کوتاه خیلی بد آوردم. خواهرم در تصادف اتومبیل کشته شد، بهترین دوستم درگذشت، و خودم هم گرفتار شکستگی

ستون فقرات شدم. ماشینی که با سرعتی خارق‌العاده از کنارم می‌گذشت به من خورد و به گوشه‌ای پرتابم کرد. همه تعجب می‌کردند که چطور در تصادف نمرده‌ام یا حتی بعد چگونگی از عمل جراحی جان سالم بدر برده‌ام.

چهار ساعت در اتاق عمل بودم تا به جای دو تا از ستون فقراتم میله بگذارند. دکترها مخفی نمی‌کردند که در تزریق داروهای بیهوشی کوتاه نیامده‌اند و در طول عمل، و حتی بعد در دوران نقاهت، قلبم دو سه بار از کار باز ایستاده است.

در مرحله‌ای از آن جریانات دیدم که از جایی تاریک می‌گذرم و احساس کردم که در محضر خداوند هستم. بله، درست در محضر او!

برای شما احتمالاً باور کردن این موضوع دشوار است، اما من جلو دروازه‌هایی ایستادم که درست به بهشت راه داشتند! آن دروازه‌ها از مرواریدهایی عظیم ساخته شده بودند، از دوازده مروارید درخشان. خیابانهایی که از آن دروازه‌ها منشعب می‌شدند طلایی رنگ بودند، و دیوارهای ساختمانها چنان درخششی داشتند که بزحمت می‌توانستم چیزی بینم.

موجودی نورانی دیدم که گمان می‌کنم حضرت عیسی بود. نمی‌توانستم چهره‌اش را مشاهده کنم، اما استوار و شکره‌مند می‌درخشید. گرچه قادر به نگاه کردن به او نبودم، درخشش نیرومندش را احساس می‌کردم.

بعد به باغی رفتم که از چمنهای سرسبز و گل‌های شاداب و درختان پر بار میوه پر بود. اگر کسی سیبی از درختی می‌چید،

بلافاصله سیبی دیگر به جای آن می‌روید.

در آن باغ به گشت و گذار پرداختم، و موجودات روحانی دیگری چون خودم دیدم. بعد با خواهرم مواجه شدم! فوق‌العاده بود. مدتها با هم قدم زدیم و او برایم گفت که چقدر از بودن در آنجا، که حدس می‌زنم بهشت بود، خوشحال است.

مدتها با هم بودیم، گردش می‌کردیم، و به نواهایی بهشتی که از همه چیز مترنم بود گوش می‌دادیم. مکانی چنان زیبا و آرام بود که طبعاً دلم می‌خواست در آنجا باقی بمانم.

بعد از مدتی برگشتم تا با شخصی که گمان کرده بودم حضرت عیسی است صحبت کنم. وی گفت مرا دوست دارد و می‌خواهد که به زمین برگردم. التماس کردم تا درست در همان جایی که هستم باقی بمانم، اما پاسخ داد که ناچارم برگردم زیرا کارهایی در نظر دارد که من باید انجام دهم.

دلم می‌خواست بدانم آن کارها چیستند، اما او مستقیماً هیچ پاسخی نداد. فقط این را گفت: «خواهی دید که هر گام را باید چگونه برداری.»

برای آن زن باعث اطمینان خاطر بود که می‌دید دیگرانی هم هستند که مثل خود او به آن مکان بهشتی رفته‌اند. شوهرش از شنیدن حرفهای او خسته شده بود. حتی کشیش هم معصومانه تلاش کرده بود تا از او فاصله بگیرد. مدتها بود که هر وقت به سراغ پدر روحانی می‌رفت، او «واقعاً» گرفتار بود و فرصتی نداشت که به حرفهای وی گوش فرا دهد.

آن زن می‌گفت: «از وقتی به کشیش گفته‌ام که بر من چه گذشته است، او

دیگر اصلاً مایل نیست با من روبرو شود. البته چنین برخوردی مدتهاست که دیگر به عنوان توهین به خودم تلقی نمی‌کنم، زیرا تشخیص داده‌ام که بیشتر مردم اساساً قادر به درک موضوع نیستند.»

«پاسخ پرسشهایم را گرفته‌ام»

زنی سالخورده هم که در میدوست^۴ دیدم احساس می‌کرد که درست درک نشده است. او به سراغ من آمد و با سرزندگی از «سفرش به بهشت» برایم سخن گفت. چنان هوشمند و زیرک بود که وقتی شنیدم که چندبار سگته کرده و قلبش ناتوان است خیلی ناراحت شدم. این است داستان او:

در بیمارستانی در میشگان که به علت سگته قلبی در آنجا بستری شده بودم حمله قلبی دیگری عارضم شد. قلبم بیش از آن ناتوان بود که تاب بیاورد و از کار ایستاد. برای لحظاتی چند احساس دردی غریب کردم، اما بعد در سمت راستم نوری دیدم و احساس آرامشی کامل به من دست داد.

همچون فلزی که جذب مغناطیس می‌شود، جذب آن نور شدم. همین طور که نزدیک و نزدیکتر می‌شدم، در درونم چنان احساسی از عشق و دوستی به غلیان افتاد که فکر می‌کردم از شدت فشار آن هم الان می‌ترکم.

به قلمرو آن نور رسیدم. موجودی روحانی با درخششی تابنده در آنجا حضور داشت که گمان می‌کنم حضرت عیسی بود. یکسره به آغوش آن نور رفتم. احساسی شگرف داشتم. مثل

۴. Meadwest، نواحی غربی مرکز امریکا که آنها را به این نام می‌خوانند.

آن بود که در آغوش پدرم هستم، همو که به رغم هرکاری که می‌کردم باز مرا می‌پرستید. عشق آن لحظه‌ام از همان نوع بود. آن نور بیشتر از یک نور بود. از میلیونها اخگر کوچک الماس مانند درست شده بود که می‌درخشیدند و صاحب احساس بودند، می‌دانستم که بخشی از آن نور هستم.

به چمنزاری رفتم که به چراگاهی بس دلفریب می‌مانست. در آنجا مادر بزرگم را دیدم که در خردسالم مرده بود. عمویم را نیز دیدم که مرگش به دوران جوانیم برمی‌گشت.

به یک چشم بر هم زدن از آن چمنزار به جایی که حضرت عیسی بود برگشتم. وی گفت: «تا کنون برای ممنوعات چه کرده‌ای؟» لحن کلامش استغهامی بود، اما پاسخ را نیز به نوعی به همراه داشت؛ می‌فهمیدم که باید به زمین برگردم و عملاً کارهایی برای ممنوعاتم انجام دهم.

افرادی که این داستان را برایشان گفته‌ام همگی اصرار دارند که خواب دیده‌ام، اما آنچه دیدم بکلی با خواب و رؤیا فاصله داشت. من خوابهای زیادی دیده‌ام و گاهی هم تحت تأثیر مواد مخدر بوده‌ام. اما آن یکی با همه آنها تفاوت داشت. واقعی واقعی بود.

«می‌خواستم بخشی از آن نور دوست داشتنی باشم»

در نواحی دوردست جنوبی کشور با خانم دوست‌داشتنی و جوانی برخورد کردم که می‌گفت همه آنچه را می‌گویم کاملاً درک می‌کند، زیرا عیناً برای خودش اتفاق افتاده است. می‌گفت چند سال پیش که آبتن بود، به دردی در

ناحیه شکمش توجهی نکرد اما بعد معلوم شد که مسئله جدی است و تقریباً باعث شد که بمیرد:

وقتی پسرم را شش ماهه حامله بودم، احساس کردم که زیر پستان راستم درد می‌کند. اول فکر کردم سوزشی است که معمولاً زنان باردار در سینه‌شان احساس می‌کنند. اما درد بیشتر و بیشتر شد، و هر دفعه هم مدت بیشتری طول می‌کشید.

عاقبت یک شب از خواب پریدم؛ درد چنان شدید بود که نمی‌توانستم جلو اشکم را بگیرم. بزحمت به دستشویی رفتم و سعی کردم به حالتهای مختلف بنشینم اما هیچ فایده‌ای نداشت. آخرین چیزی که یادم می‌آید این است که توی وان نشستم. بعد از حال رفتن و با پشت به کف وان افتادم.

احساس می‌کردم که انگار از بدنم خارج شده‌ام. احساس می‌کردم که با سرعت هزاران کیلومتر در ساعت در حرکت می‌کنم و در درون تونلی به پیش می‌روم. از چند نور گذشتم و به سوی نوری درخشان پیش رفتم که هر دم درخشانتر و درخشانتر می‌شد. بعد ایستادم.

نمی‌خواستم به درون آن نور روم، اما صرف ایستادن در جلو آن باعث چنان آرامش و نشاطی بود که به وصف در نمی‌آید. بهتر است که بگویم دلم می‌خواست در آنجا بمانم و بخشی از آن نور شوم. به هیچ چیز دیگری توجه نداشتم.

کلامی نشنیدم، اما ندایی که از جایی درآمد به من گفت که باید برگردم. به مخالفت و جدل برخاستم اما آن ندا با ملاحظت گفت که موجودی زنده در درون من است و به خاطر او ناچارم که برگردم.

هنوز دلم می‌خواست بمانم، اما ناگهان اتفاقی افتاد. احساس می‌کردم که اگر بمیرم شوهرم چقدر غمگین خواهد شد. خیلی ناراحت شدم و تصمیم گرفتم که برگردم.

وقتی چشم گشودم، در اتاق بازتوانی بیمارستان محله‌مان بودم. به علت ترکیبگی مثانه تقریباً به حالت مرگ افتاده بودم. اما خوشبختانه مردم و پسرم در نهایت سلامت به دنیا آمد.

در آن زمانها فقط افراد انگشت‌شماری تجربه مرگ تقریبی را درک می‌کردند و به افرادی مثل ما این احساس دست می‌داد که از اجتماع رانده شده‌ایم. اما آن زن گرفتار چنین وضعی نشد. شوهرش آنچه را او می‌گفت پذیرفت؛ پس روابطشان از آنچه هم که بود استوارتر و صمیمانه‌تر شد.

وقت رفتن آن زن نیست

تجربه مرگ تقریبی برای بزرگسالان هم حیرت‌برانگیز است. حال تصور کنید که اگر کودکی زنده باقی بماند و بخواهد در باره سفرش به نور برای پدر و مادرش صحبت کند، ذهن او دیگر چقدر مغشوش خواهد بود. در ویرجینیا، خانمی داستانی از این‌گونه برایم تعریف کرد:

وقتی هشت ساله بودم آپاندیسیم پاره شد. با عجله به بیمارستانم بردند، و در آنجا دکتر وحشت‌زده اورژانس به پدر و مادرم گفت که خواهیم مرد. این حرف او را شنیدم. چون وقتی داشت با پدر و مادرم صحبت می‌کرد بالای سرم ایستاده بود.

«کاری که می‌کنی غلط است»

اشخاص زیادی در این باره که تجربه مرگ تقریبی چگونه باعث دگرگونی آنها شده است سخن گفته‌اند. اما یکی از حیرت‌انگیزترین این داستانها به زنی از شهر واشنگتن، پایتخت امریکا، مربوط می‌شود که اقدام به خودکشی کرده بود. این است داستان او:

وقتی نوجوان بودم، چون عمویم آزارم می‌داد، تصمیم گرفتم خودم را بکشم. مثنی قرص خوردم و از خانه بیرون رفتم. خیلی ناراحت بودم. زانو زدم و به ناله افتادم.

احساس کردم تلوتلو می‌خورم و به زمین خوردم. آن وقت بود که صدایی شنیدم. غروب بود. به اطرافم نگاه کردم تا ببینم که صدا از کیست. ناگهان دیدم مادر بزرگم بالای سرم ایستاده است. او سالها پیش به علت ناراحتی قلبی مزمنی که داشت خودکشی کرده بود.

نگاهی به من انداخت و بلافاصله وارد موضوع شد: «کاری که می‌کنی غلط است. تو نباید خودت را بکشی.»

جایی که مادر بزرگم آنجا ایستاده بود خیلی تاریک بود، شاید به این دلیل که نقطه مجاور آن هر دم نورانی و نورانی‌تر می‌شد، درست مثل وقتی که قطاری از تونل خارج می‌شود. آن نور بلندم کردم و نزدیک خودش برد و گفت: «وقت مردن تو نیست. برایت کارها دارم که باید انجام دهی.»

تلوتلو خوران به خانه برگشتم و به پلیس تلفن زدم و آنها نجاتم دادند. ماجرا را فقط برای دوستان نزدیکم تعریف کردم. آخر چه

با اینهمه، آپاندیس را عمل کردند. با اتریهوش شدم و از حال رفتم. بعد به حال آمدم. در جریان جراحی احساس کردم که روی بدنم به پرواز درآمده‌ام. یکی از دکترها یکسره می‌گفت: «داریم او را از دست می‌دهیم! داریم او را از دست می‌دهیم!»
ماجرا مرا به هیجان آورده بود، زیرا از همه آنچه داشت اتفاق می‌افتاد خوشم می‌آمد. ناگهان دیدم در تونل تاریکی هستم و به سوی نوری در انتهای تونل حرکت می‌کنم. بعد خود را در مکانی دلپذیر یافتم که با نوری بزرگ و درخشان که اصلاً چشمانم را آزار نمی‌داد مزین بود.

به اطرافم نگریستم و افرادی را دیدم که نمی‌شناختم. سکوت بود. بعد صدای زنی را در سرم شنیدم: «نه، نه، وقت آمدن او نیست. باید برگردد.»

فکر کردم: «دلم نمی‌خواهد برگردم.»

اما صدا گفت: «نه، باید برگردی، تو زندگی خوبی در پیش

داری.»

وقتی داستان را برای پدرم گفتم، رنگش پرید و آشکارا عصبی شد. به من گفت: «در این باره با کسی صحبت نکن. این راز باید بین ما باقی بماند.» پس، گرچه هر روز آن ماجرا جلو چشمانم بود، در باره‌اش به هیچ کس چیزی نگفتم. فکر می‌کردم که احتمالاً گرفتاری یا اشکالی دارم. اما کم‌کم شنیدم که دیگرانی هم هستند که تجاربی همانند من داشته‌اند. پس اکنون می‌توانم آزادانه درباره آنچه دیدم صحبت کنم.»

کسی غیر از آنها درک می‌کرد؟ اصلاً به فکر هم نمی‌رسید که ممکن است دیگرانی هم مثل من وجود داشته باشند.

این تجربه، زندگی آن زن را از جهات مختلف دگرگون کرد. به قول خودش، قبل از هر چیز، احساسی از تصویر بزرگ اصلی به او داد. دریافت که هرچند نمی‌تواند چیزهایی را که در گذشته در زندگیش اتفاق افتاده است تغییر دهد، آینده لوحه‌ای سفید است. نمره‌های درسیش رو به بهبود گذاشت و داوطلبانه شروع به پرستاری از نیازمندان کرد. وی که اکنون یک پرستار رسمی است می‌گفت: «این حرفه مددکارانه را درست به دلیل همان تجربه مرگ تقریبی پیشه کردم.»

«تو را برخواهم گرداند»

بسیاری از افراد دارای تجربه برآنند که نزدیکان در گذشته‌شان را دیده‌اند. این موضوع برای من اتفاق نیفتاد، شاید عمدتاً به این دلیل که هیچ‌یک از نزدیکانم را از دست نداده بودم. اما زنی که در فلوریدا ملاقات کردم، و برایم در باره تجربه‌اش سخن گفت، تعریف می‌کرد که تعدادی از اقوام در گذشته‌اش، و از جمله پسری را که مرده به دنیا آمده بود، دیده است:

من در هنگام زایمان بودم که کم و بیش مردم در جریان دردها و تقلاها یکی از رگهایم پاره شد و فشار خونم پایین آمد.

دردی شدید احساس می‌کردم، اما ناگهان دیدم که از جسمم خارج هستم و در بالای آن به پرواز درآمده‌ام. مدتی دکترها را نگاه کردم. بعد شروع به صعود کردم تا از سقف خارج شدم به طوری که

براستی می‌توانستم اطراف را ببینم.

بعد وارد یک غار شدم و در انتهای آن افرادی دیدم که عیناً مثل خودم بودند. در آنجا پدر بزرگ و مادر بزرگم را که سالها پیش مرده بودند و نیز عمویم را که در جنگ کره کشته شده بود دیدم. بعد پسری نو جوان، بهتر است بگویم یک کودک، به طرف من آمد و گفت: «سلام، مادر.» تشخیص دادم که او پسری است که چند سال قبل مرده به دنیا آورده بودم.

مدتی با او صحبت کردم و بسیار خوشحال بودم که او در آنجا با نزدیکانمان هست. بعد دستم را گرفت و گفت: «باید برگردی. من با تو می‌آیم.»

اصلاً نمی‌خواستم برگردم، اما او اصرار و تأکید داشت. چند قدمی با من آمد و خداحافظی کرد. سپس خودم را دوباره در بدنم دیدم.

چگونه می‌توانستم ماجرا را برای دیگران تعریف کنم؟ چه کسی باور می‌کرد؟ شوهرم حتی زحمت گوش دادن هم به خود نداد. پس اصلاً به او چیزی نگفتم. اما حالا می‌توانم صحبت کنم، حالا که می‌دانم دیگرانی هم هستند که آن چیزها را دیده‌اند.

گرچه در آن دوره خیلی‌ها را دیدم که مرگ تقریبی را تجربه کرده بودند، فقط با افرادی انگشت‌شمار آشنا شدم که همه چیزهایی را که بر من گذشته بود تجربه کرده باشند. بسیاری از افراد تا جایی رفته بودند که اسمش را مرحله اول گذاشته‌ام. در این مرحله، افراد از تونل می‌گذرند، صورثیری را می‌بینند و

زندگیشان را مرور می‌کنند. در این میان، فقط چند تنی هستند که به شهر بلور و تالار دانش نیز راه پیدا می‌کنند.

یکی از آنها مردی بود که دستش به برق سیزده هزار ولتی وصل شده اما جان سالم بدر برده بود. جریان برق، هر دو پا و یکی از دستان او را فلج کرده بود. او به یکی از سخنرانیهای ریموند آمد و بعد از آن بود که با من صحبت کرد. تجربه او با من شباهت داشت. او هم به همراه صورتی اثیری از رودخانه‌های انرژی گذشته بود. وی برخلاف من، تصویرهایی از آینده ندیده بود، اما در باره شهر بلور، کلیساهای درخشان، و دانش پراکنده در فضا سخن می‌گفت.

بعدها سعی کردم تا از او جزئیات بیشتری بشنوم، اما خیلی حرف نمی‌زد. ذاتاً از من آدم آرام‌تر و خوددارتری بود، و مواجه شدن با شک و بدگمانی دیگران، که اصرار داشتند آنچه او می‌گوید نمی‌تواند اتفاق افتاده باشد، باعث شده بود که بکلی روحیه‌اش را بیازد.

با این حال، خیلی سعی کردم تا با او در باره تجربه‌اش حرف بزنم، اما بدون نتیجه. من که معمولاً قادر بودم بین خودم و دیگران یخها را آب کنم، در مورد او موفقیتی نداشتم. وی، البته، مقدار خیلی زیادی داروهای آرامبخش مصرف می‌کرد که خود بر دشواری برقرار کردن ارتباط با او می‌افزود.

در آن دوره با افراد دیگری هم که شهر بلور را دیده بودند. مواجه شدم، یکی از آنها مردی بود پیرو آیین مورمون که او را در مسالت لیک‌سیتی^۵ دیدم و داستانش کمابیش عین داستان من بود. او هم صور اثیری و کاتدرال‌های باشکوه و درخشان را دیده بود. در عین حال، صور اثیری را «فرشته‌ها» و کلیساهای را «پرستشگاه‌ها» می‌نامید.

۵. Salt Lake City، مرکز ایالت یوتا در امریکا. این شهر در ۱۸۴۷ به عنوان کانون مورمون‌ها تأسیس شد.

در شیکاگو با زنی ملاقات کردم که در کودکی دچار برق‌زدگی شده بود. لباسی برازنده به تن داشت و وقتی در باره رفتن به شهر بلور و زیارت صورتی اثیری، که فکر می‌کنم همان صورت اثیری من بود، سخن می‌گفت کاملاً آرام و هشیار می‌نمود.

وی می‌گفت که صور اثیری بر پایه نظامی از رنگها آموزشش داده‌اند، و هر آنچه اکنون انجام می‌دهد مبتنی است بر شهودی که از رنگها دارد. در خریدن ماشین، در پوشیدن لباس صبح، و حتی در تزئین دفترش کارها را همواره با همان طرحها و رنگهایی صورت می‌دهد که صور اثیری به او گفته‌اند. راستش از چگونگی کارکرد آن نظام رنگها درست سردرنیاردم، اما او می‌گفت خاصیتی دارد که وی را با دیگرانی که در آن کاتدرال‌های نورانی بوده‌اند گردهم جمع می‌کند.

می‌گفت: «مقرر چنین است که ما برای امری بزرگ گردهم جمع شویم. نمی‌دانم چیست، اما وقتی دورهم جمع شدیم خواهیم دانست.»

بتدریج افرادی می‌دیدم که نه فقط دارای تجربه مرگ تقریبی بودند، بلکه تجربه‌شان کم و بیش عین تجربه خودم بود. یافتن آنها برایم آراش خاطر بسیار می‌آورد. مثل این بود که پس از مدتی که دستی نامرئی سرتان را زیر آب نگه داشته است بتوانید از آب خارج شوید.

این دیدارها تأییدکننده واقعیت چیزهایی بود که دیده بودیم. شاید یک نفر می‌توانست چنان ماجراهای فوق‌العاده‌ای را در خواب ببیند. اما آیا واقعاً امکان داشت که این همه افراد مختلف در مناطق متفاوت مملکت به مرحله مرگ برسند و جملگی چنین «خواب» پیچیده و مشابهی ببینند؟ از لحاظ من، پاسخ قطعاً منفی بود. آری، ما برآستی مرده و به دنیایی روحانی رفته بودیم. تنها تفاوت آن سفر روحانی ما با مسافرتی معمولی به مملکتی دورافتاده در این بود

که ما در آنجا جسم فانی مان را با خود نداشتیم.

دیدن آن افراد، به علاوه، مرا قانع ساخت که عقلم را از دست نداده‌ام. اکنون دیگر می‌دانید که این موضوع از همان ابتدا باعث نگرانی من بود؛ دیگر تجربه کنندگانی که دیدم نیز کم و بیش جملگی در این نگرانی با من سهیم بودند. پس از دیدارهایمان بتدریج فهمیدیم که گرچه افرادی خاص هستیم دیوانه نیستیم. این احساس خاص بودن وقتی به ما دست داد که دیدیم تنها نیستیم. به جای احساس شرمساری یا حقارت، از آن به بعد نسبت به خود احساسی خوب و مثبت پیدا کردیم.

باید بگویم که مورمون‌ها از گذشته‌های دور اجازه نمی‌دادند که افراد دارای تجربه مرگ تقریبی احساس حماقت کنند. چون زندگی پس از مرگ بخشی از ایمان کلیسای آنها بود، در واقع از شنیدن آنچه به آن سوی زندگی مربوط می‌شد استقبال هم می‌کردند.

در ۱۹۷۷، برای شرکت در سمیناری به اسپانیا رفتم. در آنجا قرار بود در باره افرادی که مرگ کلینیکی داشته اما زنده مانده‌اند بحث شود. شرکت‌کنندگان از اقصی نقاط دنیا - از اسپانیا، از ایالات متحد، و از آسیا - آمده بودند. همین طور که یکایک داستانهایی را می‌گفتم که با هم شباهت داشتند، فهمیدم که تجربه‌مان برآستی دنیایی و فراگیر است.

گذشته از احساس اطمینان نسبت به عاقل بودنم، احساس نیرومندی هم داشتم که به من می‌گفت رسالتی واقعی برعهده‌ام محول شده است: ساختن آن مرکزها. علت وجودیم در واقع همین بود. من خود هرگز مایل به چنین کاری نبودم، اما فقط احمقها در برابر مشیت الهی مقاومت می‌کنند.

هیچ وقت با فرد دیگری مواجه نشده‌ام که چنین رسالتی به او هم محول شده باشد؛ کسی را نیز ندیده‌ام که آینده را به او هم نشان داده باشند - یعنی جلو

سزده صورت اثری بنشیند و در جعبه‌هایی آینده را ببیند. وقتی با دیگران جمع می‌شدیم، من تنها کسی بودم که در باره آینده صحبت می‌کردم.

با اینهمه، می‌دانستم که دیده‌هایم واقعی بودند. بخشی از آنچه در باره آینده دیده بودم داشت اتفاق می‌افتاد، چیزهایی که حتی به فکر کسی هم خطور نمی‌کرد. اینها مؤید آن بودند که پیش‌بینی‌های دیگر هم به تحقق خواهند پیوست. اعتمادم افزایش یافته بود و از لحاظ روانی احساس توان می‌کردم.

یادم می‌آید یک بار در بحثی گروهی چنین گفتم: «ما مردمانی طبیعی هستیم. مردمانی طبیعی که چیزی وراطبیعی برای آنها اتفاق افتاده است.»

با آنکه هنوز آثار آن برق‌زدگی موحش بر جان و تنم ظاهر بود، روز به روز احساس می‌کردم که حال و روزم طبیعی‌تر می‌شود.

بعد کشفی کردم که بواقع تکاتم داد.



نیروی مخصوص

هیچ وقت برای نخستین باره متوجه نشدم که دارای نیروهایی باطنی شده‌ام. روزی دوستی بر سرم داد کشید: «دانیون، چرا خفه نمی‌شوی تا من سؤالم را تمام کنم و بعد به آن پاسخی دهی!» آن وقت بود که متوجه شدم که چیزی خارق‌العاده دارد اتفاق می‌افتد.

پاسخ آن دوستم خودبخود از دهانم بیرون آمد: «چون پیش از آنکه سؤال کنی می‌دانم که چه می‌خواهی پرسی.»

با ناباوری دوباره داد زد: «نه، نمی‌دانی!»

گفتم: «خب، امتحان کن.» و جمله بعدیش را برایش گفتم. حیرت کرد، زیرا درست همان کلماتی بود که می‌خواست بگوید. بعد، همان‌طور که می‌خواست حرف بزند، با او راه می‌رفتم و انگار که از قبل تمرین کرده‌ایم، دوستم فکری کرد که چه می‌خواهد بگوید و درحین آن را بر زبان می‌آورد، من هم آن را می‌گفتم.

این پدیده را با اعضای خانواده‌ام هم تجربه کردم. کار به آنجا کشید که حتی پیش از آنکه سؤالشان را بر زبان آورند به آن جواب می‌دادم. نمی‌دانستم این کار را چگونه انجام می‌دهم، فقط پیش از آنکه چیزی بگویند آن را «می‌شنیدم». این موضوع برای خودم هم به اندازه شاهدان دیگر ماجرا تکان‌دهنده بود.

یادم می‌آید یک بار که این کار را در سمیناری که برای سخنرانی درباره تجربه‌ام به آن دعوت شده بودم انجام دادم. همین طور که مردم به من نزدیک می‌شدند تا سؤالی عنوان کنند، پیش از آنکه کلمه‌ای بر زبان آورند، پاسخ آنها را می‌دادم. این موضوع باعث حیرت بعضی از آنها می‌شد. آنها برمی‌گشتند و به اطرافیان‌شان می‌گفتند: «او فکر مرا می‌خواند.»

پدرم هم که در آنجا بود نمی‌توانست آنچه را می‌گذشت باور کند. او قبلاً دیده بود که این کار را می‌کنم، ولی نه در حضور جمعی بکلی غریبه. همین که صحبت‌م با یک نفر تمام می‌شد، او را به کناری می‌کشید و می‌پرسید که آیا واقعاً فکرش را خوانده‌ام. از هر ده نفر نه نفر تأکید کردند که بله چنین است. وقتی سمینار را ترک می‌کردیم، پدرم برآستی از آنچه دیده بود حیرت‌زده و مبہوت بود.

پرسید: «لعتی، چطور این کار را می‌کنی؟»

جواب دادم: «نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم.»

برآستی هم نمی‌دانستم. گاهی بی‌آنکه سؤالی مطرح شود پاسخ آن را،

گویی که مطرح شده است، «می‌شنیدم.»

وقتی متوجه ماجرا شدم، کوشیدم بیشتر در فکر دیگران فرو بروم. پس دریافتم که اگر شخصی در حال سخن گفتن دچار تردید شود، غالباً نشانه آن است که دارد فکرش را عوض می‌کند. در همان لحظه می‌توانستم امواج فکری

او را بگیرم و آنچه را فکر می‌کند بشنوم.

قدرت من در خواندن فکر دیگران با سرعت زیادی پیشرفت کرد. در واقع، با چنان سرعتی که یک بار مذاکره‌امان را درباره معامله‌ای تقریباً به بن‌بست کشاند. آن وقت بود که متوجه شدم گاهی منافع حکم می‌کند که درباره آنچه «می‌شنوم» ساکت بمانم.

من و سه شریکم با یک شرکت دریایی نیروزی برای فروش تعدادی ادوات الکترونیکی مشغول مذاکره بودیم. برای جوش خوردن آن معامله مدت‌ها فعالیت کرده بودیم و آن روز سه نفر از مدیران شرکت نیروزی برای گفتگو درباره جزئیات قرارداد به کارولینای جنوبی آمده بودند.

وقتی دور سیز کنفرانس نشستیم، آنها بین خودشان به نیروزی صحبت می‌کردند. می‌خواستند پیش از آنکه موضوعی را به انگلیسی عنوان کنند با هم به توافق برسند. همین طور که با زبان مادریشان با هم حرف می‌زدند و می‌کوشیدند که مواضعشان را بین خود روشن کنند، ناگهان به میان کلامشان پریدم و گفتم: «در واقع آنچه می‌خواهید از ما سؤال کنید این است که...» بعد سؤالشان را منظم کردم و مطرح ساختم. خنده‌ای عصبی کردند، و به بحث درباره بخشی از قرارداد که راجع به آن سؤال داشتند پرداختیم.

سپس دوباره شروع کردند به صحبت کردن بین خودشان با زبان نیروزی؛ می‌توانستم با خواندن فکرشان آن صحبت‌ها را کاملاً بفهم. باز گفتم که چه فکری دارند.

یکی از آنها گفت: «ما فکر می‌کردیم که شما زبان ما را نمی‌دانید.»

گفتم: «نه، نمی‌دانم،» و داستانم را برایشان تعریف کردم.

آثار ناباوری بر چهره همه حاضران در اتاق ظاهر شد. نیروزی‌ها نمی‌توانستند باور کنند که شخصی به علت برق‌زدگی بتواند صاحب قوایی

خارق‌العاده شود. شریکانم هم باور نمی‌کردند که در جریان یک مذاکره جدی بازرگانی ناگهان شروع به بازگو کردن تجربه‌ام بکنم. آنها می‌ترسیدند که چنین بحثی باعث برهم خوردن معامله شود.

یکی از شریکانم گفت: «هیچ کس دوست ندارد که دیگری فکرش را بخواند، بخصوص وقتی که در جریان مذاکره درباره یک قرارداد است.» معنای حرفش را کاملاً دریافتم. از همان زمان تصمیم گرفتم که در جریان مذاکراتمان از آنچه درمی‌یابم چیزی بر زبان نیاورم. این موضوع البته بدین معنا نبود که از قدرتم برای چرخش مذاکرات به نفع خودمان استفاده نکنم.

در یکی از فعالیتهای تجارتي که در زمینه ابزار الکترونیکی داشتیم تصمیم گرفتیم با طرفی تازه معامله کنیم. من و شریکانم از آن شخص که قطعه‌ای مناسب دستگاههای ما می‌ساخت خوشمان آمده بود. با او برای صرف شام بیرون رفتیم. بعد هم به جایی دیگر رفتیم تا گیلانی بزنیم. هیچ یک از ما اصلاً فکر نمی‌کرد که کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد.

اما وقتی دور میز نشستیم تا معامله را جوش دهیم همه چیز تغییر کرد. وقتی درباره قیمت حرف می‌زد، چیزی در لحن و صدایش به من هشدار داد. همین طور که به او گوش می‌دادم، تصویر اتافی را که پر از محصولی بود که می‌خواستیم بخریم در نظرم مجسم کردم. هر چه دقیقتر می‌شدم بهتر درمی‌یافتم که بیشتر آن کالاهایی که می‌خواهیم بخریم عیب دارد. مردک داشت سرمان کلاه می‌گذاشت!

آنچه را دیده بودم برای شریکانم تعریف کردم. پس، در آخرین مرحله مذاکرات، بندی به قرارداد اضافه کردیم که به ما اجازه می‌داد در قبال هر قطعه‌ای که درست کار نکند خسارت بگیریم. در پایان، آن مرد که در واقع می‌خواست اجناس ناقص به ما قالب کند، ناچار شد که بیشتر از شصت درصد

قطعات را پس بگیرد.

در همان دوره، نیروی خارق‌العاده دیگری نیز در من ظاهر شد. برآستی نمی‌دانم آن را چگونه توصیف کنم. فقط می‌توانم بگویم که شروع کردم به دیدن «فیلم‌ها». به این معنا که به هر کسی نگاه می‌کردم ناگهان جزئیات زندگی او برایم به نمایش درمی‌آمد؛ عین آنکه در خانه نشسته باشم و فیلمی را تماشا کنم. همچنین اگر چیزی را که متعلق به دیگری بود برمی‌داشتم، صحنه‌های زندگی صاحب آن شیء در جلو چشمانم به نمایش درمی‌آمد. گاهی که چیزی قدیمی را لمس می‌کردم، گذشته و تاریخ آن را می‌دیدم.

مثلاً، در ۱۹۸۵ برای کمک به ژاک کوستو^۱ به اروپا رفتم تا کارگاهی برای وسایل الکترونیکی پروژه دریایش راه بیندازد. ضمن اقامت در آنجا به لندن پرواز کردم تا دوستی را ببینم. روزی با او در خیابانها پرسه می‌زدیم. وقتی به جلو ساختمان پارلمنت (مجلس عوام) رسیدیم، دستم را به یکی از دستگیره‌ها گرفتم و دولا شدم تا بند کفشم را درست کنم. ناگهان بوی اسب به مشام خورد. به سمت چپ نگاه کردم. هیچ کس در آنجا نبود، اما صدای بازی بچه‌ها را می‌شنیدم. به فضایی که درست روبه روی پارلمنت بود نگاه کردم و دیدم که افرادی با لباسهای اوایل قرن نوزدهم مشغول بازی کریکت هستند. به سمت راستم نگاه کردم و دیدم اسبی درست در کنارم ایستاده بود و استراحت می‌کند. خواستم به دوستم چیزی بگویم، اما دیگر آنجا نبود. در عوض، سردماني با لباسها و کلاههای قرن نوزدهمی پرسه‌زنان و صحبت‌کنان از کنارم می‌گذشتند. ترسیده بودم و نمی‌دانستم که باید چکار کنم. آنجا بودم، در زمستان لندن؛

اما مردمانی می‌دیدم ملبس به لباسهای بهاری قرنی دیگر و مشغول بازی کریکت! هر چه هم تلاش می‌کردم آن دستگیره دست از سرم بر نمی‌داشت! ظاهراً دوستم متوجه می‌شود که حالی غیرطبیعی دارم و تلاش می‌کند تا با من صحبت کند. وقتی می‌بیند همین‌طور به اطراف خیره شده‌ام و جوابی نمی‌دهم مرا به طرف خود می‌کشد. به این ترتیب دستم از دستگیره رهامی شود؛ و به همان شکلی که ناگهانی به آن صحنه وارد شده بودم ناگهان از آن خارج شدم.

به دوستم گفتم: «داشتم این منطقه را به صورتی که در گذشته‌ها بود تماشا می‌کردم. لندن را در قرن نوزدهم می‌دیدم.»

این نخستین باری نبود که چنین چیزی برایم اتفاق می‌افتاد. درست بعد از آنکه دچار برق‌زدگی شدم و در بیمارستان بستری گشتم، احساس کردم که وقتی افراد به نزد می‌آیند و دستم را می‌گیرند، ناگهان در زمانها و مکانهایی مختلف در جلد آنها ظاهر می‌شوم. برای مثال، شخصی را که به من دست زده بود، در حال جنگ و دعوا با یکی از اعضای خانواده‌اش دیدم. دقیقاً نمی‌دانستم که دعوا بر سر چیست، اما رنج یا عصبانیت آن شخص را احساس می‌کردم.

یک بار، خانمی که از دوستان نزدیک خانوادگی‌مان بود به دیدنم آمد و دستش را روی بازویم گذاشت. ناگهان «فیلم» شروع شد. او را می‌دیدم که با برادر و خواهرش دور میز غذاخوری نشسته‌اند و دارند بر سر قطعه‌زمینی که به آنها به ارث رسیده مجادله می‌کنند. او داشت به آنها مبلغی بابت سهمشان از آن زمین پیشنهاد می‌کرد، در حالی که بخوبی می‌دانست که ارزش سهم آنها خیلی بیشتر است. در واقع می‌خواست به آنها حقه بزند. بعدها به خواهر و برادرش گفتم که چه دیده‌ام و معلوم شد که کاملاً با واقعیت منطبق بوده است.

یک بار دیگر، دوستی به دیدنم آمد که سنگ کلیه داشت. پیش از آنکه او به دیدنم بیاید از این موضوع چیزی نمی‌دانستم، اما همین که موقع خداحافظی دستش را روی شانم گذاشت، ناگهان او را دیدم که روی میبل خانه‌اش نشسته و از درد به خود می‌پیچد و منتظر آن است که سنگ دفع شود.

به او گفتم که چه دیده‌ام. از شدت تعجب شاخش در آمد. می‌گفت: «آنچه گفتمی عیناً همان است که شبی بر سرم آمد. سنگها عاقبت شب بعد دفع شدند.» از همان آغاز متوجه شده بودم که این حالات روانیم معطوف شرایط عصبی و بحرانی است. اگر فردی با بچه‌ها یا همسرش مراغه کرده بود، ماجرای او را در «سینمای خانگی» می‌دیدم. تصادفات رانندگی، عصبانیت دوستان، شرایط بد خانوادگی، کشمکشهای اداری، و دیگر انواع ناراحتیهای عصبی همیشه در کانون «فیلم»هایی که می‌دیدم قرار داشتند. هنوز هم همین‌طور است. برای مثال، یک بار می‌خواستم اتومبیلی به مردی بفروشم. وی که مردی مطبوع بود، پنجاه شصت سالی داشت و انگشتان کلفت و نیرومندش حکایت از آن داشت که ناز پرورده نیست. مدتی درباره آن اتومبیل با هم صحبت کردیم تا بالاخره تصمیم گرفت که آن را بخرد. او هیچ وقت حتی اشاره‌ای نکرده بود که در زندگی خصوصیش مشکلاتی دارد. اما همین که موافقتش را برای خرید اتومبیل اعلام کرد و دستان یکدیگر را فشردیم، ناگهان شاهد مشکلات او در زندگی شدم.

خودم را در اتاق نشیمن خانه او دیدم. روز قبل بود و مراغه‌ای تمام‌عیار بین او و فرزندان بالغش جریان داشت. احساس می‌کردم که از دست فرزندان، که بی‌مهابا درباره مجموعه‌ای آپارتمانی که مالک بود به او تندی می‌کردند، بی‌اندازه عصبانی است. آنها می‌خواستند او آن مجموعه را بفروشد و به هر یک از آنها پول کلانی بدهد. اما وی مایل بود آپارتمانها را تعمیر کند و

با شرایط بهتری اجاره دهد تا برای دوران بازنشستگی اش پولی ذخیره کند. مراغه آنها سخت بود و فرزندان به هیچ رو ملاحظه پدر را نمی کردند. پدر هم می دانست که فرزندان فقط به فکر جیب خودشان هستند. دعاؤکم کم بالا گرفت و کار به کتک کاری کشید و پدر ناراحت و زخم خورده برجای ماند. همه ماجرا را دیدم. همین طور که با آن مرد مطبوع جلو حیاط خانه ام ایستاده بودم، بشدت با او احساس همدردی می کردم. تصمیم گرفتم احساسم را برایش بگویم.

گفتم: «امیدوارم خیلی نترسید. اما من می توانم فکر افراد را بخوانم.» بعد برایش تعریف کردم که روز قبل چه اتفاق افتاده و آن مجادله چقدر برایش سخت و نامطبوع بوده است.

گفتم: «خودم را به جای شما احساس می کنم. آنها برای آن ساختمان هیچ کمکی به شما نکرده اند، اما اکنون می خواهند آن را از شما بدزدند. واقعاً باید خجالت بکشند.»

او خانه مرا با بیش از یک اتومبیل جدید ترک گفت. در آغاز خیلی ناراحت شد و تکان خورد، اما وقتی درباره آن مجادله با هم صحبت کردیم، آثار راحتی و فراغت در چهره اش هویدا گشت. گفت: «معمولاً درباره مسائل شخصی ام با کسی صحبت نمی کنم، اما این بار چاره ای نداشتم.»

وقتی برای نخستین بار به این قدرت خارق العاده ام پی بردم، آن را گاهی در راههایی به کار می بردم که اکنون شرافتمندانه شان نمی دانم. مثلاً چون در ورق بازی دستان حریفانم را می خواندم، از همه می بردم. در حدود هشتاد درصد از موارد می دانستم که آواز یا آهنگ بعدی رادیو چیست. یک بار

بدرستی نتیجه ۱۶۵ مسابقه فوتبال را با حدود هشتاد درصد از گلهای هر بازی پیش بینی کردم.

خیلی زود از اینکه قدرتم را در چنان راههایی به کار می برم احساس گناه کردم. با این فکر افتادم که این قدرتم مظهري از عنایت خداوندی است و وجهی مقدس دارد. پس تا گهان شرط بندی و قمار را رها کردم و به تلاش برای یافتن راههایی مثبت جهت به کار گرفتن نیرویم افتادم. به جای شرط بندی، که از لحاظ معنوی ارضا کننده نبود، شروع به مصاحبت با افرادی کردم که کارهایی مثبت تر و معنوی تر از شرط بندی و قمار بازی داشتند.

کسی که دارای قدرت روانی خارق العاده ای باشد و بخواهد بر دیگران تأثیر روحی بر جای گذارد، باید شیوه برخوردی ظریف داشته باشد. (اگر صرفاً نخواهد که دیگران را حیرت زده کند.)

برای مثال، یک بار که مشغول غذا خوردن در رستورانی بودم متوجه شدم که پیشخدمت زن آنجا چنان چهره رنگ پریده ای دارد که گویی چندین شب متوالی نخوابیده است. پیشانیش چین چین بود و حالتی کاملاً عصبی و زخم خورده داشت.

در میانه های غذا خوردن بودیم که آمد تا فنجان قهوه ام را دوباره پر کنند. برای این کار دستش را روی میز تکیه داد و همین موضوع به من فرصت داد تا دستم را به دستش بزنم. بلافاصله «سینمای خانگی» آغاز شد.

دیدم که مشغول صحبت با مردی بزرگتر از خودش هست. در خیابانی ایستاده بودند و او تلاش می کرد تا دست آن مرد را بگیرد. معلوم بود که آن مرد علاقه چندانی به او ندارد. همین طور که زنک برایش صحبت می کرد، او به این ورو آن ورو خیابان می نگرست. به هر چه می گذشت نگاه می کرد تا مجبور نشود که به آن زن نگاه کند.

برای لحظه‌ای تبدیل به آن زن شدم، و ناراحتیش را از اینکه می‌دید رابطه‌اش با محبوبش محکوم به شکست است عمیقاً حس کردم. آن صحنه، آن آگاهی، و آن احساس لحظه‌ای آمدند و سرعت ناپدید شدند.

وقتی آن زن صورتحسابم را آورد نگاهش داشتم. به او گفتم: «نگران نباش. همه مردان نوعی سبک مغزی دارند و غالباً آنچه را به نفعشان است تشخیص نمی‌دهند. هر کاری هم که بکنی آنها را از دست می‌دهی. خودت را سرزنش نکن. تو هر کاری که از دست برمی‌آید انجام دادی. گرچه حالا احساس می‌کنی که احمق بوده‌ای، برآستی برایش بهترین کس بودی. خودت این را می‌دانی.»

آن پیشخدمت از این همه اطلاعی که از زندگی خصوصیش داشتم به حیرت افتاده بود. به من جو‌ری نگاه می‌کرد انگار که شیطانم. با این حال، وقتی دید بی‌آزارم به سر میز بازگشت.

نشست و گفت: «حق با شماست.» در همان چند دقیقه‌ای که فرصت صحبت با یکدیگر را پیدا کردیم، آشکارا می‌دیدم که حال و روزش بهتر می‌شود. جلو چشمانم جان و توانی تازه می‌گرفت.

چون وقوع چنین اتفاقاتی رو به ازدیاد نهاد، ماجرا را برای ریموند تعریف کردم. در رستورانی در جورجیا نشسته بودیم که برایش گفتم که قادرم فکر افراد را بخوانم. آشکارا حرفم را باور نکرد. پرسید این کار را چگونه می‌توانم انجام دهم. نمی‌دانستم. شانه‌هایم را بالا انداختم.

گفتم: «ریموند، واقعاً نمی‌دانم چه طور صورت می‌گیرد.»
برایش تعریف کردم که می‌توانم صحنه‌هایی از زندگی افراد را درست مثل

اینکه در سینمایی خانگی نشسته باشم تماشاکنم. چند مثال هم برایش آوردم، اما او هنوز تردید داشت.

از دیرباوریش کُفرم درآمده بود. گفتم: «خب، باشه. همین جا در رستوران یکی را انتخاب کن تا نشانت دهم.»

او دخترک پیشخدمتی را انتخاب کرد که تصادفاً در همان لحظه از جلو میز ما می‌گذشت. او را نگه داشتم و دستش را گرفتم. «سینما» بلافاصله آغاز شد. صحنه اول نمایشگر مجادله خشم‌آلود او با دوست‌پسرش بود. دور میز آشپزخانه‌ای نشسته بودند و جروبخی جدی داشتند. پسرک کنش را برداشت و بیرون رفت. بعد صحنه‌ای دیگر از «فیلم» ظاهر شد. جوان را دیدم که دست در دست دخترکی دیگر دارد، لعبتی با موهای طلایی افشان و دماغی زیبا. سپس شاهد صحنه‌ای دیگر بودم: همان لعبت موظفایی در باری با آن دخترک پیشخدمت نشسته بود.

آنچه را دیدم برای دخترک گفتم، هم ترسید و هم عصبانی شد؛ ترس از من و عصبانیت از محبوب. گفتم: «این دقیقاً همان چیزی است که می‌دانستم اتفاق افتاده. محبوبم با بهترین دوستم روی هم ریخته. هر بار که به او می‌گفتم منکر می‌شد و از اتاق بیرون می‌رفت. عاقبت، شبی با دوستم بیرون رفتم و ماجرا را از او پرسیدم، اما او هم انکار کرد.»

هنوز آثار بدگمانی و تردید را در چشمان ریموند می‌خواندم. پس خواهش کردم که یک بار دیگر هم امتحان کند. در کنار میز ما زنی چکمه‌پوش نشسته بود که حرفهای ما را با لذت استراق‌سمع می‌کرد. ریموند خودش را به او معرفی نمود و تقاضا کرد که اگر مانعی ندارد برای خدمت به علم و تحقیق دستان مرا بگیرد.

وقتی او چنین کرد، «سینمایی» دیگر در برابرم ظاهر شد. او را در یک

حساس و ظریف افراد، زوایایی از زندگی خصوصی آنها که معمولاً از دید دیگران پنهان نگاه می‌دارند، دسترسی دارید. «دیدن» این زوایاگاهی خوب است، زیرا به افراد امکان می‌دهد که درباره دردها و ناراحتیهای زندگیشان آزادانه صحبت کنند.

اما نکته در این است که آنها همیشه هم مایل نیستند که درباره دردها و ناراحتیهای زندگیشان صحبت کنند، بخصوص با غریبه‌ای که چیزهایی به آنها می‌گوید که هیچ غریبه‌ای نباید بداند. بارها متهم شده‌ام که کارآگاه خصوصی هستم، موجودی مزاحم و فضولم، یک دزدم، و حتی یک بار کسی گفت که به پرونده‌های محرمانه دولت دسترسی دارم. بارها تهدید شده‌ام، و حتی گاهی از سوی کسانی که مایل نبوده‌اند کسی در زندگیشان فضولی کند، در معرض فحاشی و توهین قرار گرفته‌ام.

صادقانه اعتراف می‌کنم که این افراد را به هیچ وجه سرزنش نمی‌کنم. قبل از آنکه بدانم که چیزهایی از این قبیل بواقع می‌تواند اتفاق بیفتد، خود من هم اگر می‌دیدم که شخصی ناشناس فکرم را دقیقاً می‌خواند خیلی ناراحت می‌شدم. با اینهمه، گرچه می‌دانم که مردم را ناراحت و دلخور می‌کنم، قادر به جلوگیری از بروز «قدرتهایم» نیستم.

تنها چیزی که برایم تسلی بخش است، آگاهی از این نکته است که دیگرانی هم که تجربه مرگ تقریبی داشته‌اند از این قدرتهای روانی برخوردار شده‌اند. منظورم خود تجربه نیست، که برآستی رویداد روحی سختی است، بلکه به آنچه بعد از تجربه اتفاق می‌افتد نظر دارم. هنوز فردی دارای تجربه مرگ تقریبی ندیده‌ام که انواری از آگاهی یا نوعی قدرت شهودی بسیار پیشرفت

حیاط پشتی با زنی سالخورده دیدم. آنها شاد و خندان بودند، اما به نظر می‌رسید که شادیشان زورکی است، انگار که خودشان را به آن راه زده‌اند و دارند از دست چیزی ترسناک فرار می‌کنند. صحنه بعدی، آن دوزن را نشان می‌داد که با هم در خانه‌ای نشسته‌اند. زنی که دستم را گرفته بود داشت گریه می‌کرد، و آن زن سالخورده ناراحت به نظر می‌رسید. فهمیدم که پیرزن مریض است و آن دیگری نگران که مبادا مرض او خطرناک باشد.

دست آن زن را ول کردم و آنچه را دیده بودم برایش بازگفتم. چشمهایش مرطوب شد. گفت مادرش سرطان داشته و آنها با هم درباره آینده حرف می‌زده‌اند، و شبهایی بسیار شبیه آنچه گفتم بر آنها گذشته است.

پنج شخص دیگر را هم انتخاب کردیم. به همه آنها گفتم که کجا زندگی می‌کنند، چه اتومبیلی دارند، دوستانشان چه کسانی هستند، وضع مالیشان چطور است، چه مشکلاتی دارند، و مسائلی از این دست.

آن اشخاص، وقتی «فیلم» شان را که دیده بودم برایشان تعریف می‌کردم، واکنشهای مختلفی نشان می‌دادند. یک زوج به نفس نفس افتادند و صورتشان را گرفتند. یکی با عصبانیت گفت که بس کنم. یکی دیگر مایل بود بیشتر بشنود. خانمی سرخ شد و گفت احساس می‌کند که ناگهان برهنه شده است.

عاقبت ریموند باور کرد که چیزی خارق‌العاده در جریان است. در عین حال، از چگونگی و علت ماجرا سردر نمی‌آوردیم، و همین امر برای من که بالأخره ناچار بودم با آن قدرتهای فوق‌العاده زندگی کنم بسیار سنگین بود.

همان‌طور که به ریموند هم گفتم، برآستی نمی‌دانم که چرا آن «سینماهای خانگی» را از زندگی افراد می‌بینم، یا چرا پیش از آنکه کلامی بر زبان شخصی جاری شود آن را می‌شنوم. همیشه هم این‌طور نیست که این چیزها را دوست داشته باشم. داشتن این‌گونه قدرتهای روحی بدین معناست که شما به نقاط

نداشته باشد. این امر از جهتی معقول به نظر می‌رسد. زیرا افراد دارای این تجربه، طبیعت را در واقع تا ذات و بن حیاتشان احساس کرده‌اند.

تاکنون صدها بار افراد دارای تجربه درباره پدیده‌های روحی در زندگیشان برایم سخن گفته‌اند. برای مثال، یک بار با مردی از اهالی روسیه حرف می‌زدم. می‌گفت یک بار تصادف سختی کردم و چون فکر می‌کردند مرده‌ام بدنم را به سردخانه فرستادند. در آنجا، سه روز در یکی از قفسه‌های یخ‌زده بودم. در آن مدت، روحم از تنم خارج شد و به جولان درآمد. به خانام رفت و بچه‌هایم را دید، و سپس به آپارتمان همسایه‌مان سر زد که گریه بچه یک ساله‌شان لحظه‌ای قطع نمی‌شد. او را چندین بار پیش دکتر برده بودند اما تا آن وقت هیچ‌کس نفهمیده بود که چه مرضی دارد. در آنجا روحم با بچه ارتباط برقرار کرد و در نتیجه دریافت که لگن خاصره او اتحنا دارد.

بعد وقتی می‌خواهند جسد آن مرد روس را کالبدشکافی کنند معلوم می‌شود که زنده است. او را به بیمارستان می‌فرستند و در آنجا از لحاظ جسمی سرعت بهبود می‌یابد، اما پزشکان فکر نمی‌کنند که بهبود روانیش هم به همان سرعت باشد، چون یکسره از اینکه از بدنش خارج شده و به دیدار دوستان و اعضای خانواده‌اش رفته است سخن می‌گوید. بالاخره تقاضا می‌کند که آن همسایه‌ها فرزند همیشه گریانشان را پیش او آورند. به آنها می‌گوید که وقتی «مرده» بوده با آن کودک صحبت کرده و دریافته است که علت گریه‌اش شکستگی لگن خاصره اوست. آزمایش اشعه ایکس حق را به او می‌دهد.

آن مرد روس می‌گفت: «آن ماجرا تجربه‌ای روحی بود، و به من نشان داد که خودم را نمی‌شناسم.»

جالب توجه‌ترین نمونه از این گونه قدرتهای روحی افراد دارای تجربه مرگ تقریبی را همکارم در نوشتن کتاب حاضر درباره پژوهشگری به نام

فرانک بارانفسکی^۲ از شهر مسآ در ایالت آریزونا برایم تعریف کرده است. فرانک در ۱۹۷۹ موفق به مصاحبه با اسقفی در واتیکان می‌شود که یک بار، به علت سکنه، قلبش چند دقیقه‌ای از کار می‌ایستد و او مرگ تقریبی را تجربه می‌کند و آنچه بعد از آن می‌گوید چنان همتایان کلیسایش را تکان می‌دهد که پاپ ژان پل دوم را به کنار بستر او فرا می‌خوانند.

پاپ از اسقف سؤال می‌کند که آیا خدا را دیده است؟ اسقف مطمئن نیست. فقط می‌گوید که در آن سر تونل غریبه‌ای از او استقبال کرد و او را به سوی نوری درخشان و دوست‌داشتنی برد. اسقف به پاپ می‌گوید که تا اینجا مشاهده‌اش مشکلی نداشته، اما مسئله در این است که وقتی برمی‌گردد، از داخل دیوارهای واتیکان می‌گذرد و به رخت‌کن پاپ می‌رود.

پاپ می‌پرسد: «چه لباسی به تن داشتیم؟»

اسقف با کمال دقت جامه‌ای را که پاپ برای رفتن به دفتر صبحش پوشیده بود توصیف می‌کند.

بعد از بازگشت سلامت اسقف، تجربه روحی او ادامه می‌یابد. قدرت پیشگویی پیدا می‌کند و، از جمله، سکنه قلبی دو تن از مقامات کلیسایی را پیشاپیش اعلام می‌دارد.

آیا تجربه روحی آن اسقف و افراد مشابه او جعلگی نوعی اوج شهودی است؟ نمی‌دانم. اما اطمینان دارم که مقوله دارابودن قوای روحی فوق‌العاده هنوز برای بیشتر مردم بکلی بیگانه است. برای خود من که مسلماً چنین است. واقعاً هنوز هم برایم خیلی دشوار است که حتی قضیه خودم را بفهمم - چگونه یک برق‌زدگی به سفری معنوی و آن سفر به قدرتی روحی انجامیده است.

تاکنون صدها بار در این باره فکر کرده‌ام، و هرگز به نتیجه‌ای نرسیده‌ام. آیا

2. Frank Baranowski

3. Mesa

چون این اشخاص، پیش از به زنگ درآمدن قدرتهای این چه تلفنی خواهد شد، اعتبار تجربه یا نیروی روحی آنها کمتر می‌تواند محل تردید قرار گیرد.

در عین حال، بسیاری از تجربه‌هایی که در کتاب دکتر مورس به آنها اشاره می‌شود، از حدود اموری معمولی چون تلفن کردن فراتر می‌رود. برای مثال، زنی خواب می‌بیند که برادرش با سر و دست شکسته و خون آلود فریاد زنان کمک می‌طلبد. او صبح ماجرا را برای خانواده‌اش تعریف می‌کند. آنها می‌گیرند که کابوس دیده و بهتر است فراموشش کند. اما چند روزی نمی‌گذرد که دزدان، برادر آن زن را درست به همان صورتی که او در خواب دیده بوده زخمی می‌کنند.

دکتر مورس به نمونه‌هایی متعدد از این گونه در کتاب تحقیقی خود اشاره کرده است. وی به جای آنکه این نمونه‌ها را نادیده بگیرد یا به تصادف نسبت دهد، آنها را جدی می‌گیرد و درباره‌شان تحقیق می‌کند و به این نتیجه می‌رسد که در تجربه مرگ تقریبی واقعاً چیزی وجود دارد که به افراد قدرت یا نیروی روحی فوق‌العاده می‌دهد.

همین «چیز» است که سن پاسخی برایش ندارم، و تاکنون هم کسی نداشته است. بعضی فکر می‌کنند که بخش یا ناحیه‌ای در مغز وجود دارد که بر اثر مرگ تقریبی حساس می‌شود و قدرتی برای ارتباطات و مبادلات روحی به دست می‌آورد. بعضی دیگر، مثل فروید، بر این باورند که ما پیش از آنکه سخن گفتن را فراگیریم، با استفاده از نوعی قدرت روحی با دیگران تماس برقرار می‌کنیم، و تجربه مرگ تقریبی در واقع احیاگر آن قدرت درماست.

سن نمی‌دانم که چرا این قدرتهای روحی را دارم، و نیز نمی‌دانم که چرا دیگرانی نیز آنها را دارند. اما این را می‌دانم که همواره چیزهایی شگفت‌آور و

براستی امکان دارد که تجربه مرگ تقریبی باعث پدید آمدن قدرتهای این خارق‌العاده در افراد شود تا جایی که حتی فکر دیگران را بخوانند و آینده را ببینند؟ پیش از آنکه این ماجرا برای خودم اتفاق بیفتد، به چنین فکرها می‌می‌خندیدم؛ همچنانکه مفهوم تجربه مرگ تقریبی نیز اساساً برایم مضحک به نظر می‌رسید. اکنون، اما، چنین پرسشهایی تبدیل به مشغولیات اصلی ذهن من شده است.

خوشبختانه، در چندساله اخیر، دیگرانی هم بوده‌اند که این گونه مشغولیات ذهنی را داشته و به پاسخهایی فوق‌العاده جالب نظر رسیده‌اند. از جمله این اشخاص، دکتر ملوین مورس است که در ۱۹۹۲ کتابی به نام نور تحول بخش^۴ منتشر کرد. این کتاب، حاصل پژوهشهایی گسترده و عمیق از او درباره تجارب مرگ تقریبی است.

در این تحقیق، دکتر مورس، به تفصیل و با دقت، از صدها نفر که از تجربه مرگ تقریبی جان سالم بدر برده‌اند آزمایش کرده است. وی که در این تحقیق از تست‌های معمول روانشناسی استفاده کرده به این نتیجه رسیده است که ضریب دقت قوای روانی افراد مرده و زنده شده برآستی از میانگین قوای روانی افراد عادی بیشتر است - بنا به تحقیق او، به بیش از چهار برابر می‌رسد.

بیشتر این نیروهای روانی ساده و بی‌اهمیت هستند. مثلاً، بسیاری از این افراد نسبت به تلفن‌هایی که قرار بوده به آنها بشود پیش‌آگاهی داشته‌اند - آنها غالباً به یکی از همکاران یا یکی از اعضای خانواده‌ایشان می‌گفته‌اند که فلان شخص به آنها تلفن خواهد کرد، و این امر واقعاً لحظاتی بعد اتفاق می‌افتاده است. این تلفن‌ها غالباً از سوی نزدیکان آن افراد بوده اما گاهی هم افرادی تلفن می‌زده‌اند که سالها با آن شخص ارتباط و تماسی نداشته‌اند. پس،

4. Dr. Melvin Morse, *Transformation by the Light*

توصیف ناپذیر اتفاق می افتد. باید بپذیریم که در عالمی زندگی می کنیم که هنوز
پراز اسرار است. نفی این اسرار، به معنای نفی عالم است.

۱۲

آغاز دوباره

تا ۱۹۷۸ حالم خیلی بهتر شده بود. کم و بیش می توانستم به طور طبیعی راه
بروم، و نیز قادر به تمرکز افکارم بودم تا درباره چگونگی ساختن دوباره زندگی
بیندیشم.

برق زدگی باعث از دست رفتن همه چیزهایم شده بود. خانه، اتومبیل ها، و
سهامم را جملگی فروخته بودم تا از عهده هزینه های دوا و درمان و پزشکانم
برآیم. خلاصه آنکه، دهها هزار دلار خرج کرده بودم تا زنده بمانم.

بر اساس معیارهای معمولی مردم، وضعم اصلاً تعریفی نداشت. اما بر
اساس معیارهای خودم، معیارهایی که پس از آن ماجرا اختیار کرده بودم، باید
در شمار خدایان و ارباب انواع به حساب می آمدم. وزنم هنوز کم بود، و گاهی
در تفسم اختلال ایجاد می شد. دکترها می گفتند اینها ناشی از آسیبی است که به
قلبم وارد شده است. بنا به تخمین آنها، بر اثر برق زدگی حدود سی درصد از
قلبم آسیب دیده و، حتی احتمالاً، برای همیشه از کار افتاده بود. قلبم «اختلالات

تنفسی) داشت که گاهی نمی‌گذاشت خون کافی به مغزم برسد. وقتی این طور می‌شد از حال می‌رفتم.

خوشبختانه همیشه افرادی دور و برم بودند که به حالم آورند. ساندی هنوز با من بود، و نیز دوستانی چون دیوید تامپسن، جان ددلی، و جیم وکتی وارن. هر وقت بیرون از خانه از حال می‌رفتم، معمولاً یکی از آنها حضور داشت و کمکم می‌کرد.

دکترها نگران بودند که قلبم بتدریج ضعیف شود و مآلاً «مسئله‌ای جدی» برایم به وجود آورد. به نظر خودم لزومی نداشت که منتظر آن روز باشم؛ آن «مسئله جدی» درجا وجود داشت.

یکی دوره پیش پایم بود. می‌توانستم به انتظار بنشینم تا قلبم شفای کامل پیدا کند، یا به کار و فعالیت برگردم. تصمیم گرفتم به کار و فعالیت برگردم. به خاطر رؤیاهای منظمی که درباره «مرکزها» داشتم، مجذوب الکترونیک شده بودم. به همین دلیل، سه فعالیت شروع کردم که هر سه به الکترونیک مربوط می‌شدند.

نخستین آنها، فروش دستگاهی بود که مانع می‌شد تا نوسانهای برق باعث خرابی وسایل خانگی شود. می‌توانید تصور کنید که برای این دستگاه چه فروشنده مناسبی بشمار می‌رفتم؛ خود مثالی زنده بودم که برق زیادی چه می‌تواند به روز هیكلی انسانی بیاورد!

دوباره به خدمت دولت هم برگشتم. این بار شروع کردم به ساختن و نصب یک دستگاه الکترونیکی ضد شلر در ساختمانهای دولت در اقصی نقاط دنیا. کار آن، پیشگیری از استراق سمع در نهادهای دولتی بود.

فعالیت سوم به ساختن وسیله‌ای مربوط می‌شد که در یکی از رؤیاهایم دیده بودم - وسیله‌ای الکترونیکی که مانع از چسبیدن حشرات دریایی به بدنه

کشتی‌ها می‌شد و، در نتیجه، از سنگین شدن آنها که مستلزم مصرف سوخت بیشتری بود جلوگیری می‌کرد.

این اختراع، که آن را با کمک دو تن از دوستانم به ثمر رساندم، از لحاظ محیط‌زیست نیز بسیار سودمند بود. تا آن وقت، بهترین وسیله‌ای که برای جلوگیری از چسبیدن حشرات دریایی به بدنه کشتی‌ها به کار می‌رفت نوعی رنگ بسیار زهر آگین بود. با اختراع ما می‌شد با جریان دادن امواج الکترونیکی در بدنه کشتی‌ها به همان هدف رسید. به این ترتیب، کار از دو جهت به حال محیط زیست سودمند می‌افتاد: هم از مصرف سوخت کم می‌شد، و هم میزان ریزش مواد سمی به داخل آب دریاها کاهش پیدا می‌کرد.

برای ناشنویان نیز کارهایی انجام دادم. از جمله، در نوعی سمعک به صورتی دستکاری کردم که کلام را تبدیل به نوسان و ارتعاش می‌کرد. سمعک جدید می‌توانست به هر سطحی، و از جمله بدن انسان، وصل شود نوای موسیقی یا صدایی که از درون وسیله رد می‌شد، باعث ارتعاش آن می‌گردید و هر چه را به آن چسبیده بود به بلندگو تبدیل می‌کرد. بدین ترتیب، وقتی آن را به پشت گوش فردی ناشنوا می‌چسباندم، او قادر می‌شد از طریق نوسانها و ارتعاشها «بشنود». هلن کلر هم وقتی که دستانش را روی گلوی افراد می‌گذاشت تا کلام آنها را احساس کند، از همین روش استفاده می‌کرد.

یادم می‌آید یک بار زنی ناشنوا وقتی می‌خواستم وسیله‌ام را به گوشش قلاب کنم وحشت زده شد. هر چه مادارش به او می‌گفت که نترسد فایده نداشت. بیوا از اینکه «شنیدن» چه حالتی ممکن است داشته باشد می‌ترسید.

۱. Helen Keller (۱۸۸۰-۱۹۶۸)، بانوی نویسنده و خطیب آمریکایی که از دو سالگی کور و کر شد. به سبب خدمات و کمکهایش به افراد عاجز و ناقص‌الخلقه مشهور است. درباره زندگی او فیلم معروفی ساخته شد، که در همه جای دنیا با استقبال فراوان روبرو گردید.

عنصری روحی و معنوی درآید. چون به مرحله‌ای برسید که قادر به کنترل این انرژی و تبدیل آن به نیروی مثبت باشید، آن بخش خود را که خدایی است یافته‌اید.

هدف «مرکزها» هدایت دوباره انرژی انسانی است، اما در آن زمان به این امر واقف نبودم. به من فقط گفته شده بود که کارهایی انجام دهم. آن فعالیت‌های بازرگانی و شرکتهایی که شروع کردم، و در بالا از آنها نام بردم، ناشی از انگیزشهایی روحی بودند. همچنین، شرکتی تأسیس کردم که «تکنولوژیهای علمی» نام داشت و قطعات الکترونیکی می‌ساخت.

در این شرکت، چند نفری را به همکاری فراخواندم، اما به همه آنها گفتم که رویاهایم علت و برانگیزنده این فعالیت بوده‌اند. آنها چون چندین سال بود که مرا می‌شناختند حرفهایم را باور کردند. آنها می‌دانستند که پیش از برق‌زدگی اطلاع زیادی از امور الکتریکی نداشتم، اما بعد از آن هر آنچه را لازم بود از آموزگاران روحانیم آموختم.

به شریکانم گفتم: «نمی‌دانم چرا چنین شرکتی راه انداخته‌ام. فقط در رویاهایم به من گفته شده است که چنین کنم.»

آنها پذیرفتند که آن رویاها را همراه با من به مرحله اجرا درآورند. به من گفته شده بود که فعالیت‌م را معطوف حمایت از محیط زیست کنم، و با ادامه تولید آن دستگاههای کاهش سوخت کشتیها دقیقاً چنین کردم. برای مدتی کار و بارمان رونقی نداشت، اما ناگهان دولت استفاده از آن رنگهای زهرآگین را ممنوع کرد. پس از تحقیقات مفصل دریافته بودند که آن رنگها چقدر برای محیط زیست زیان دارد. درواقع، آنچنان زیانبخش بودند که اگر از بندر

وقتی «سمعک» را پشت گوشش گذاشتم، آن را روشن کردم و با او حرف زدم. نگاهی به من انداخت و اشک از دیدگانش سرازیر شد. هیجان‌زده می‌گفت: «خدایا! می‌توانم بشنوم، تا حالا هیچ چیزی نشنیده بودم.»

ناشنوایی که ناگهان قادر به شنیدن می‌شدند، مرا به یاد وقتی می‌انداختند که خودم ناگهان دریافتم چه قدرتهای روحی فوق‌العاده‌ای پیدا کرده‌ام. آنها برای سالیانی دراز عادت کرده بودند در دنیایی ساکت زندگی کنند. حس‌های دیگر چنان ناشنوایشان را جبران می‌کردند که ای‌سا اساساً نمی‌فهمیدند که فاقد چیزی هستند. تا آنکه، ناگهان یک روز - آه، خدایا! - چون جرقه به دنیایی پرتاب می‌شدند که اصلاً نمی‌دانستند وجود دارد! در آن واحد، هم مجذوب بودند و هم مرعوب. گویی ناگهان چیزی کشف کنید که تا آن زمان از وجودش اطلاعی نداشته‌اید.

این «سمعک»ها در یکی از رویاهایم، که مرتباً می‌دیدم، به من نشان داده شدند. آنها را «توپ بازی» می‌نامیدم، زیرا شکل چرکتاب و ذایره گوشان مرا به یاد توپ بازی بچه‌ها می‌انداخت. برآستی نمی‌دانستم از کجا هستند، اما از راه رویاهایم می‌دانستم که آنها باید نوای موسیقی را به بدن شخصی که روی تخت‌خواب «مرکزها» دراز کشیده است منتقل کند.

از راه رویاهایم شروع به درک نکته‌هایی نیز درباره اندام آدمی کردم. از جمله آنکه، همچون آن «سمعک»ها، ما نیز می‌توانیم جوهر روحی ذات معنوی، روانی، و جسمانی خود را به دنیای اطرافمان منتقل می‌کنیم، و با آموختن چگونگی تماس با جوهر وجودی و غیر محسوسمان خواهیم توانست خود را به موجوداتی برتر، که ناقل وجه معنوی حیات باشند، تبدیل سازیم.

رویاهایم در باب آن «مرکزها» جملگی حول شناخت اندام آدمی بودند - بدن انسان چگونه انرژی تولید می‌کند، و چگونه این انرژی می‌تواند به صورت

نورفلک گذر می‌کردی، ناچار بودی برای زهرزدایی بلافاصله در بیمارستان بستری شوی. وقتی فروش آن رنگها ممنوع شد، کسب و کار ما رونق گرفت. در سال ۱۹۸۳، با پیروی از رؤیاهایم، از رشته الکترونیک دریایی کناره گرفتم و به حرفه پیشگیری از شنود و استراق سمع برگشتم. از آن زمان تاکنون در همین کسب و کارم.

و البته رؤیاهایم ادامه داشتند. آنها دربارهٔ مهربانی و حول این محور بودند که چگونه عوامل لازم را برای ساختن آن «مرکزها» پیدا کنم. و قتم را داوطلبانه صرف کارهای خیریه - درمانی کردم، که هدف از آن این است که به افرادی که در حال مرگند (و غالباً در خانه) کمک شود تا راحت باشند. به این کارها از آن روزی کردم که در رؤیاهایم به من سفارش شد که چنین کنم. از بیماران دیدن می‌کردم و داستانم را برایشان باز می‌گفتم. بسیاری از آنها تا آن وقت چیزی دربارهٔ تجربه مرگ تقریبی نمی‌دانستند. با این حال، چون کاملاً به مرگ نزدیک بودند، به شنیدن ماجرای مسافری روحانی که از جایی می‌آمد که آنها عازم آن بودند علاقه کامل داشتند.

بیشتر مردم از بستر مرگ بیزارند و، چون از مرگ بشدت می‌ترسند، می‌خواهند تا جایی که می‌شود از آن پرهیز کنند. به گمان من، هر آینه اگر مردم وقت بیشتری صرف اندیشه دربارهٔ مرگ کنند، ترس آنها از مرگ جسمانی زائل خواهد شد. البته نمی‌گویم که مرگ ترس ندارد و به آسانی می‌توان با آن مواجه شد، زیرا وضع دقیقاً برعکس این است. اما منظورم این است که همراه با درد و ترس مرگ و از کف رفتن حیات جسمانی، نوعی بیداری روحی فرا

می‌رسد.

به عنوان فردی داوطلب کارهای خیریه - درمانی، وظیفه‌ام کمک به نیازمندان بود. در این معنا، کار اصلیم ایجاد آرامش و آسایش برای اعضای از خانواده‌ها بود که خود را وقف مراقبت از عزیزانشان در بستر مرگ می‌کردند. به این کار علاقه داشتم، زیرا می‌دیدم که آنها تا چه اندازه به اینکه دیگری کارشان را موقتاً برعهده گیرد تا بتوانند کمی استراحت کنند نیاز دارند. این افراد معمولاً خود همه روزه از فرط خستگی کم و بیش می‌میرند و سایر افراد خانواده هم غالباً به آنها توجهی ندارند. آنها نه فقط احساس می‌کنند که به دام افتاده‌اند، بلکه غالباً با بیمار در حال نزع هم بگومگو و کشمکش دارند.

یک بار به مادری کمک می‌کردم که از پسرش که به علت سرطان در حال مرگ بود مراقبت می‌کرد. نخستین چیزی که بلافاصله پس از لمس بیمار خوابیده بر بستر مرگ حس کردم، ضریان تند نبض او بود. دستش را به این دلیل گرفتم که هم نبضش را امتحان کنم و هم «سینمای خانگی» اش را ببینم. «فیلم» آن پسر خوب نبود. مادرش را می‌دیدم که کنار بستر او ایستاده، دستش را روی پای او گذاشته، و آثار خشم و عصبانیت از چهره‌اش هویدا است. پسرک چون اسیری گرفتار بود و چاره‌ای نداشت جز آنکه به خطابه‌های مادرش گوش دهد، اما از آن وضع عصبانی بود. همان طور که مادرش صحبت می‌کرد، می‌دیدم که بر غیظ پسرک افزوده می‌شود.

به او گفتم: «راستی، از چه چیزی این قدر ناراحتی؟»

پاسخ داد: «نمی‌توانی باور کنی،» و سپس برایم تعریف کرد که چگونه مادرش دربارهٔ مرگ او احساس گناه می‌کند. وی به نوعی احساس می‌کرد که در مرگ پسرش گناهکار است. هر روز چندین بار به کنار تخت پسرش می‌آمد و بیماری او را ناشی از کارهای خود می‌دانست. پسرک می‌گفت هیچ یک از

حرفهای مادرش عاقلانه نیست. در چند روزه آخر، وضع از این هم بدتر شد، زیرا این بار مادر می‌گفت که پسرک خود به خاطر کارهایی که انجام داده مسئول بیماریش هست.

پسر می‌گفت: «من دارم از سرطان می‌میرم. در این ماجرا نه مادرم گناهی دارد و نه من. اصل قضیه این است که من دارم می‌میرم.»

وقتی مادرش بازگشت، به بحثی جاندار درباره ارتباط گناه و مرگ پرداختیم. داستان خودم را هم برایشان تعریف کردم. ظاهراً خیلی باعث آرامش آنها شد.

به مادر گفتم: «اجازه نده که مرگ او پریشان و پاره پاره‌ات کند. زیرا هرگز خودت را نخواهی بخشید.»

یک بار دیگر، در ناحیه طبقه متوسط‌نشین کارولینای جنوبی، به منزلی رفتم که به سبک خانه‌های مزرعه‌داران ساخته شده بود. در درگاهی خانه خانمی به استقبال آمد که معلوم بود از دیدارم صمیمانه خوشحال است. او از مادرش مراقبت می‌کرد که، به گفته خودش، «سروکله‌زدن با او قدری مشکل بود.»

دختر مرا به مادر معرفی کرد و ناگهان بیرون رفت. کاری کردم که همیشه در این گونه موارد انجام می‌دادم - مچ دست بیمار را گرفتم تا نبضش را آزمایش کنم. «سینمای خانگی» آغاز شد. هر دو زن را دیدم که حدود ده دقیقه پیش از ورود من در مشاجره‌ای سخت درگیرند. حرفهایشان را نمی‌توانستم بشنوم، اما آنها را حس می‌کردم؛ رویهمرفته احساسم این بود که آن زن در حال مرگ عفریته‌ای واقعی است.

به او گفتم: «من نمی‌دانم که شما دو نفر درباره چه چیزی مشاجره می‌کردید. اما حالا وقت این کارها نیست. به جای آنکه پیرزنی اخمو و غرغزو

باشید، وقتش که هر چه محبت و انسانیت دارید رو کنید.»

دوباره نبض را گرفتم و فهمیدم که عصبانیت او اساساً به شوهرش مربوط می‌شود. آن مردک روزی خانه و زندگیش را ترک می‌کند؛ بدین ترتیب، برای آن زن بیچاره راهی باقی نماند جز آنکه خانه‌شان را بفروشد و بیاید در منزل دخترش زندگی کند. او از زندگی کردن با دخترش نفرت داشت. دخترش هم گرفتار همین حالت بود.

به او گفتم: «به خاطر گناه شوهرتان از دخترتان ناراحت نباشید. او که تقصیری ندارد.»

پیرزن فکر کرد که دخترش ماجرای آن بگو و مگوییشان را برای من تعریف کرده است. گذاشتم که بر این فکر باقی بماند، و حدود دو ساعت درباره محبت و عشق صحبت کردیم. بعد، وقتی دختر بازگشت، حقیقت ماجرا را برایشان تعریف کردم و گفتم که وقتی بمیریم چه وضعی خواهیم داشت.

قوای روحی من هیچ وقت به اندازه وقتی که در کنار بستر بیماران در حال مرگ بوده‌ام سودمند نبوده است. محضران وقت اضافی ندارند. پس در کنار بستر مرگ آنها می‌توان تا حدودی بی‌پرده‌تر بود. اینها ترجیح می‌دهند که اگر قرار است موضوعی مطرح شود سرعت مطرح شود. می‌خواهند مسائل هر چه زودتر مطرح گردند تا بتوان حلشان کرد.

برای مثال، یک بار به خانه‌ای رفتم که در آنجا پدر و مادری از دخترشان، که به خاطر سرطان سینه در حال مرگ بود، مراقبت می‌کردند. از عکسهای روی دیوارها فهمیدم که زن بیمار شوهر دارد و صاحب دو فرزند است.

به اتفاقی که دختر در آنجا بستری بود رفتم و نبضش را گرفتم. بلافاصله صحنه‌ای بر من ظاهر شد. او را در مطب پزشکش دیدم. دکتر داشت در حین نشان دادن فیلم اشعه ایکس برایش توضیح می‌داد. او دستش را جلو دهانش

گرفته بود. بعد مطب پزشک را ترک کرد و می‌دیدم که هیچ نیتی برای بازگشت به آنجا ندارد.

بعد در صحنه‌ای دیگر دیدم که وقتی دارد جریان بیماری سرطانش را برای شوهرش تعریف می‌کند، مرد واکنشی خشم‌آلود نشان می‌دهد. چهره زن در این صحنه بیمار می‌نمود. به همین دلیل می‌شد حدس زد که این صحنه به مدتی بعد از صحنه مطب پزشک مربوط می‌شود. احساس می‌کردم که گفت و گویشان خیلی سخت و هیجان‌زده است. گرچه زن نیازمند مهر بانی و شفقت بود، از مردک چیزی بجز واکنشهای خشم‌آلود مشاهده نمی‌شود.

بدین ترتیب، چون فهمیدم که ماجرا چیست بلافاصله رفتم سر مطب.

گفتم: «چین، می‌توانم ازت سؤالی بکنم؟ چرا پیش دکتر برگشتی؟»

گفت: «چون نمی‌توانستم موضوع را باور کنم، فراموشش کردم.»

همین طور که برایم تعریف می‌کرد که حتی فکر عمل جراحی هم برایش تحمل‌ناپذیر بوده است، به آرامی اشک می‌ریخت. بعد از آنکه سرطان پیشرفت می‌کند، شوهرش او را پیش دکتر می‌برد و همان‌جا درمی‌یابد که زنش قبلاً از بیماریش خبر داشته است. دکتر به آنها می‌گوید که دیگر خیلی دیر شده است. عصبانیت شوهر به وصف در نمی‌آید.

زن ادامه داد «شوهرم از خشم به خود می‌لرزید. می‌گفت چرا موضوع را سرسری گرفته و کاری نکرده‌ام. حالا او با بچه‌ها و مشکلات تنها می‌ماند و گناه این موضوع را به گردن من می‌انداخت.»

به او گفتم: «در هر حال، اکنون دیگر خیلی دیر شده که به این موضوعها فکر کنی.»

وقتی پدر و مادرش بازگشتند، علت عصبانیت دامادشان را برای آنها گفتم. چیزی از جریان تشخیص بیماری در آن مراحل اولیه نمی‌دانستند. تنها چیزی

که می‌دانستند این بود که دامادشان آن قدر عصبانی است که حتی برای دلبلا زن بیمارش هم نمی‌آید. دست کم حالا فهمیدند که داستان از کجا آید می‌خورد.

متأسفانه این داستان پایان خوشی نداشت. به سراغ شوهر رفتم و کوشیدم بلکه آرامش کنم. اما گوش شنوا نداشت. تا روز مرگ همسرش او را نبخشد تا جایی که می‌دانم، حتی به مراسم تدفین او هم نرفت. در عین حال، دست کم من سعی خودم را کردم.

همچنانکه گفتم، در رؤیاهایم به من فرمان داده شد که به دنبال کارها، خیریه - درمانی بروم. دستور یافتم به مراقبت از محتضران مشغول شوم تا مرگ مرگ را از منظر دیگران هم دریابم. با این کار متوجه شدم که کاهش تشنج اعصاب کلید اصلی بهبود وضع آدمی در زندگی و نیز در مرگ است.

گاهی حیرت می‌کنم که از وقتی که دچار برق‌زدگی شده‌ام، تا کنون چا ماجراها بر من رفته است. آری، حال که سیزده سال از آن جریان می‌گذرد تازه تازه احساس می‌کنم که دارم از گور برمی‌خیزم. در این مدت، هر چند ظاهر سالم به نظر می‌رسیدم، وضعم اصلاً تعریفی نداشت. بی‌آنکه بایستم و نفس تازه کنم، نمی‌توانستم تند حرکت کنم یا مسافت زیادی راه بروم. از هر نوع دوری می‌جستم، زیرا فقط کافی بود از چند پله بالا روم تا حالتی به من دست دهد که دیگران وقتی کیلومترها می‌دوند به روزشان می‌آید. وقتی به بالای می‌رسیدم، مدتی عرق‌ریزان می‌ایستادم و نفس نفس می‌زدم.

وضع روانی‌ام، اما، بهبود فراوان داشت. پس از آن حادثه، تمام روزها را راجی می‌کردم. اگر هم درباره تجربه مرگ تقریبی‌ام چیزی نمی‌گفتم، دربار

رسالتی که برعهده‌ام محول شده بود - ساختن آن مرکزها - پرحرفی می‌کردم. فکرم لحظه‌ای از این دو موضوع فارغ نبود. پس، از دهانم هم کلامی جز درباره آنها خارج نمی‌شد - هنوز هم درباره تجربه‌ام زیاد صحبت می‌کنم، اما دیگر به آن صورت مسلسل و دیوانه‌کننده گذشته نیست.

در آن مدت، رؤیایها همیشه با من بودند. برانگیخته می‌شدم تا کار ساختن مرکزها را هر چه زودتر به پایان برم. بجز چگونگی ساختن نختخوابها که برایم روشن نبود، از سایر جهات کم و بیش می‌دانستم که رؤیایها را چگونه عملی سازم. در آن مورد نیز بتدریج نکات مبهم برایم روشن شد و دریافتم که قطعات لازم را از کجاها باید تأمین کنم. نکته مهم در این بود که وقتی همه قطعات را فراهم کردم بتوانم آنها را به ترتیب درست به هم وصل کنم.

ضرب الاجلی که از جهت ساختن مرکزها و آماده‌سازی تختها برایم معین شده بود، سال ۱۹۹۲ بود. اندک اندک که با کمک رؤیایها راهها را آموختم، متوجه شدم که می‌توانم بی‌دشواری خاصی از آن ضرب‌الاجل عقب نیفتم.

برق‌زدگی و پیامدهای آن بشدت بر زندگی خصوصی من فشار وارد کرد. چون تحمل شنیدن حرفهای بی‌درپی‌ام درباره آن تجربه و نیز رسالت ساختن مرکزها از توان ساندی خارج شد، تصمیم به جدایی گرفتم. برآستی اصلاً او را سرزنش نمی‌کنم. تجربه مرگ تقریبی، زندگی مشترک زن و شوهرها را سنگین می‌کند. با رؤیایهای دائمی و دگرگونیهای روحی که در من پدید آمده بود، و با لطمه‌های جسمانی که دیده بودم، زمینه شکست روابط ما کاملاً فراهم شده بود. با اینهمه، زندگی‌م رویهمرفته وضع خوبی داشت. قبلاً هم گفتم که تازه تازه احساس می‌کردم که حالم دارد طبیعی می‌شود. اما، پیش از آنکه حتی بتوانم کمی قد علم کنم، دوباره فرو افتادم.

۱۳

سانحه قلبی

ماه مه ۱۹۸۹ بود، و چند سالی بود که بشدت کار می‌کردم. وقتی در چارلستون یا آیکن در نزدیکی آن مشغول کارهای بازرگانیم نبودم، در واشنگتن به کار گذاشتن دستگاههای ضدشوند در پنتاگون [وزارت دفاع] اشتغال داشتم. اداره امور این بخش از فعالیتهایم دست کم در هر هفته شصت ساعت و قتم را می‌گرفت.

به علاوه، آنچه از طریق رؤیایها به من القا می‌شد، خود مستلزم صرف وقتی فراوان بود. برای آموختن درباره مهربانی به من دستور داده شده بود که به خدمات داوطلبانه‌ام در زمینه مراقبت از بیماران و نیازمندان ادامه دهم. این کار را با اشتیاق تمام انجام می‌دادم. برایم بسیار لذتبخش بود که به مردم در شرایط درماندگی، و در زمانی که بیش از همیشه نیازمند یاری بودند، کمک کنم. در بسیاری موارد، حتی اعضای خانواده بیماران محضرم هم حاضر به مراقبت از آنها نیستند. نه آنکه آنها را دوست ندارند، بلکه واقعیت تلخ مرگ آنها را

نمی‌توانند بپذیرند.

به عنوان نمونه، یک بار به نظرم رسید که مردی نمی‌تواند به بستر مادر فوتوش که به علت سرطان در حال مرگ بود نزدیک شود. او با اعضای خانواده‌اش روزی دوبار به دیدن مادرش می‌آمد، اما هنوز لحظه‌ای نگذشته از اتاق خارج می‌شد و در همان حالی که دیگران با بیمار مشغول صحبت بودند به راهرو پناه می‌برد.

عاقبت طاقت نیاوردم و سر صحبت را با او باز کردم. در آغاز، هیچ تمایلی به صحبت نداشت و رفتارش کمابیش خصمانه می‌نمود. اما بعد با گفتن این جمله توانستم یخ‌ها را آب کنم: «گویا از دست مادر تان عصبانی هستید.» جوری به من نگاه کرد انگار که ته فکرش را خوانده‌ام، اما واقعاً این طور نبود. به گمانم، هر کس که به قیافه آن مرد نگاه می‌کرد به آسانی می‌فهمید که عصبانی است. او از مرگ خشمناک بود و از اینکه مادرش آن را پذیرفته و به بیمارستان محضران آمده بود در آتش غضب می‌سوخت. مرگ داشت مادر یا نزدیکترین عزیزش را از او می‌ربود، و او این واقعیت را دوست نداشت. پس، به شکلی غریب و کم و بیش توضیح ناپذیر، احساس می‌کرد این مادرش است که ترک او گفته است.

او در حالی که صدایش از هیجانات عاطفی می‌لرزید چنین گفت: «من نمی‌خواهم مادرم تسلیم شود، چون دیگر هرگز او را نخواهم دید.»

به او گفتم آنچه احساس می‌کند کاملاً طبیعی است، و نمونه‌های آن را پیشتر هم بارها دیده‌ام. او، در واقع، همچنان نقش دوران کودکیش را بازی می‌کند. گرچه صاحب همسر و فرزند و شغلی آبرومند است، هنوز جز پسرک کوچولوی مادرش نیست. حال که این پسر کوچولو نمی‌تواند چیزی را که از مادرش می‌خواهد بگیرد، قهر کرده و نمی‌خواهد دیگر با او صحبت کند.

به وی گفتم: «مسئله اینجاست که مادر تان می‌داند که وقت رفتن است و این واقعیت را شجاعانه پذیرفته است. حال بر شماست که کنارش باشید زیرا هیچ کاری برای تغییر سرنوشت از دستتان ساخته نیست. نوبت او فرا رسیده است.» بعد درباره تجربه مرگ تقریبی و آنچه بر سر خودم آمده بود برایش صحبت کردم. از اینکه می‌شنید که مرگ به عنوان آغاز آغازی بزرگ و نه همچون پایان همه چیز مطرح می‌شود مجذوب شده بود.

چنان رها شد و شفا یافت که یکسره به اتاق مادرش شتافت و، در مدت باقیمانده از عمر او، باز به پسری خوب و مهربان تبدیل گردید.

این ماجرا برای من هم بسی آموزنده بود. در واقع، علت اینکه صور انثیری مرا به خدمات مراقبتی داوطلبانه برانگیخته بودند، همین آموختنها بود.

در هر هفته حدود بیست ساعت به این گونه کارهای داوطلبانه می‌پرداختم. گاهی خیلی بیشتر می‌شد، زیرا وقتی ساعات پایانی بیماران فرا می‌رسید، اگر می‌خواستند، بیست و چهار ساعته در کنار آنها می‌ماندم. این امر به معنای از دست دادن اوقات خواب و استراحت زیادی بود، اما البته در قبال آنچه از محضران می‌آموختم اهمیت نداشت.

بخشهای دیگر رؤیاهایم نیز مستلزم اضافه کار بودند. از ۱۹۷۹ به بعد چند نمونه از تخت خوابها را ساخته بودم، اما هنوز به بررسی و تکمیل این نمونه‌ها اشتغال داشتم. کم و بیش همه قطعات مورد نیاز را یافته بودم، اما هنوز نمی‌دانستم که آنها را باید چگونه روی هم سوار کنم. برای حل این معما بشدت کار می‌کردم، و بهترین راهی که می‌دانستم این بود که نسبت به رؤیاهایم صادق بمانم.

شنیدن آنچه درباره آن رویاها برای دوستانم می‌گفتم کم‌کم برای همه‌شان شاق شده بود. گاهی می‌شنیدم که مرا دیوانه می‌خوانند. البته سالها بود که این

حرف را پشت سرم می زدند، اما بتدریج جوش آوردند و دیگر برایشان اهمیتی نداشت که این حرفشان را خود من هم بشنوم. در یکی از هفته ها که بخصوص از فرط کار و خستگی چشمهایم را بزحمت باز نگه می داشتم، یکی از دوستان نزدیکم گفت: «بالآخره نمی خواهی کمی هم بخوابی؟ این رؤیاهای فراموش کن و کمی هم به زندگی خودت برس. سداً راحت شده اند.»

گویی از زبان من سخن می گفت. رؤیاهایم برآستی سداً راهم شده بودند. بیشتر از همیشه دلم می خواست که از دستشان راحت شوم. اما این کار آن قدرها هم آسان نبود. چون اساساً قادر به فراموش کردنشان نبودم.

همه این عوامل باعث شده بود که بیش از توانم انرژی مصرف کنم. کم کم به روغن سوزی افتادم. در آغاز، دائماً احساس خستگی می کردم. از صبح که از خواب بیدار می شدم تا شب که دوباره به بستر می رفتم همیشه احساس می کردم که خسته و کوفته ام. فکر کردم عوارض آنفلوآنزاست و تصمیم گرفتم بیشتر استراحت کنم.

حالم موقتاً روبه بهبود گذاشت. اما به مجردی که برنامه کاری سنگینم را از سر گرفتم، اوضاع دوباره بد شد. هر هفته در فاصله خانه ام تا واشنگتن صدها کیلومتر رانندگی می کردم. گرچه می دیدم که حال جسمانیم خوب نیست، ب برای بقای امور بازرگانی و کسب و کارم ناچار به کار و فعالیت شدید بودم. خودم احساس می کردم که اشکالی جدی دارم، زیرا ریه ام درست کار نمی کرد و با آنکه مرتب سرفه می کردم هیچ خلطی نداشتم.

وضع نابسامان جسمانیم بالآخره روزی که با شریکم رابرت کرپر به سوی چارلمتون می راندم کار دستم داد. یک دفعه سراپایم غرق غرق شد. روی صندلی عقب ماشین دراز کشیدم به این امید که کمی استراحت حالم را جا بیاورد. اما چنین نشد. آن روز تا شب همین که می آمدم بنشینم سرم گیج

می رفت. به رابرت گفتم: «باید سینه پهلو گرفته باشم.»

چند روزی از بستر بیرون نیامدم و حالم بهتر شد. اما همین که می آمدم بلند شوم تا فعالیت های روزمره را از سر بگیرم، ریه ام باز ناراحت می شد و وضعم روبه وخامت می گذاشت.

پیش خود مطمئن بودم که یا ذات الریه گرفته ام یا دچار عوارض آنفلوآنزایی هستم که مدتی پیش به سراغم آمده بود و نتوانسته بودم کاملاً ریشه کنش کنم. به یکی دیگر از شریکانم گفتم: «چیزی نیست. در اتاق اورژانس کلکشن را خواهند کند.» اما آن خانم شریکم می دانست که رفتن به بیمارستان برای من کار دشواری است؛ همیشه عادت داشتم چنین شوخی کنم: «دوست ندارم به بیمارستانها بروم، چون هر بار که به یکی از آنها می روم می میرم.» با این حال، کمکم کرد تا به بیمارستان ایست کوپر^۱، که فقط چند ساختمان با منزلم فاصله داشت، بروم. وقتی به بیمارستان رسیدیم، برآستی احساس می کردم که یک مسابقه دو استقامت را به پایان برده ام. در قسمت پذیرش بیمارستان، فرمی پر کردم و همه سوابق پزشکیم را نوشتم. این کار، باقیمانده توانم را هم بر باد داد. بالآخره یکی از کارسندان پذیرش به دادم رسید و یکسره به یکی از آزمایشگاهها حواله ام داد. باقی تشریفات و پرکردن باقی فرمها را شریکم انجام داد.

به پزشکی که ضمن معاینه داشت با وحشت به فرمی که درباره سابقه درمانیم پر کرده بودم نگاه می کرد گفتم: «تصور می کنم که تازگی آنفلوآنزا گرفته ام.»

در همان حال تقلا می کردم که نفسم در آید. ریه هایم به اندازه یک تن سنگین شده بودند. دکتر باگوشی به ضربان قلب و ریه هایم گوش داد. ابروانش

1. East Cooper Hospital

همین طور که دکتر با نگرانی و وسواس دور و برم پرسه می‌زد، تصمیم گرفتم فضای اتاق را سبک کنم. خندیدم و گفتم: «خب، دکتر جان، فکر نمی‌کنی بهتر باشه کارتو آسون کنم و بی معطلی دراز شم؟»

در طول چند ساعت بعد، کانون توجه و مراقبت بودم. آزمایشهای مختلفی رویم انجام شد و مقادیر زیادی آنتی بیوتیک [داروی ضد عفونت] به من دادند. دکتر پشتِ دکتر به اتاق می‌آمدند و به قلبم گوش می‌دادند. یکی از آزمایشها دردناک بود؛ لوله‌ای از راه یکی از رگهای پایم به قلبم فرستادند تا وضعیت حفره‌های آن را از روی صفحه‌ای تلویزیونی به نمایش درآورد و دکترها بتوانند درون قلبم را معاینه کنند.

این آزمایش را برای آگاهی دقیق از وضعیت قلبم انجام دادند و گرنه، تا آن وقت، دیگر ریشه مشکل را می‌دانستند: عفونت به واسطه زخم ایجاد شده روی دست. در ابتدا این عفونت موجب بروز حالتی شبیه آنفلوآنزا شده بود. وقتی به آن توجهی نکردم، سینه‌پهلوی کردم، که یکسره به ضعیفترین عضو بدنم، یعنی قلبی که به علت برق‌زدگی آسیب کلی دیده بود، حمله برد. در آنجا در دریچه قلبم مستقر شد و شروع به پیشرفت کرد، تا زمانی که دیگر مخفی‌شدنی نبود.

برق‌زدگی درجا حدود پنجاه درصد از توانایی تلمبه‌زنی قلبم را کاهش داده بود. حال، با آسیب دیدن دریچه قلب و ترشح خون، در خون خودم غرق بودم. در نتیجه، دردی شدید احساس می‌کردم. برای تنفس در تقلا بودم، و خون سرفه می‌کردم. آنتی بیوتیک‌ها ضعیف کرده بودند، و رفت و آمدهای مکرر و وراجیهای گروه پزشکی بیش از آنکه یار شایطم باشد بار خاطرمد شده بود. با

کمی بالا و بالاتر رفت. سپس پرستاری را فراخواند و به او گفت که دستگاه آزمایش قلب را بیاورد. هر دو بسرعت چنگک‌های دستگاه را به قفسه سینه‌ام وصل کردند و نواری که به نمودارهای بازار بورس بی‌شبهت نبود از دستگاه شروع به بیرون آمدن کرد. دکتر لحظه‌ای به نوار نگریست و بلافاصله آن را برای معاینه دقیقتر نزد یکی از متخصصان فرستاد:

دکتر از کنارم تکان نمی‌خورد. کمکم کرد تا پیراهنم را بپوشم و همه‌اش بدقت مراقبم بود، دقتی که عصیم می‌کرد. چون گزارش متخصص بازآمد، دکتر آن قسمت پرده کشیده شده‌ای را که در آنجا نشسته بودم ترک کرد تا گزارش را بخواند. وقتی برگشت، حتی از موقع رفتنش هم عصبی تر بود.

پرسید: «آیا مایلید حقیقت ماجرا را برایتان بگویم؟»

گفتم: «حقیقت، و هیچ چیز بی‌حقیقت.»

گفت: «بسیار خوب، عفونتی در بدن شما هست که باعث ذات‌الریه شده است، اما متأسفم که قلب شما کم و بیش از کار افتاده. اگر هم اکنون روی این تخت نخوایید تا به اتاق مراقبت‌های ویژه برده شوید، ظرف چهل و پنج دقیقه خواهید مرد.»

صراحت دکتر را ستایش کردم. می‌دانستم که نشانه‌ای از شجاعت و جرئت اوست. بیشتر دکترها مدت‌ها من و من می‌کنند تا بالأخره به مریض بگویند که کارش تمام است. اما این یکی بی‌خودی من و من نکرد. شاید وضعیت خیلی جدیم باعث صراحت و شجاعت او شده بود. خیلی ملایم در اطوالم می‌پلکید، حدس می‌زنم خیال می‌کرد که هم اکنون از ترس قالب تهی می‌کنم. اما از چه باید می‌ترسیدم؟ درجا یک بار سابقه مردن داشتم و از آن خوشم آمده بود. با سرو جان آماده بازگشت بودم. اطلاع از این موضوع که ظرف کمتر از یک ساعت خواهم مرد، باعث آرامش خاطرمد شده بود.

این حال، روحیه خوبی داشتم، و در همه آزمایشها و معاینه‌های سخت و پیچیده خنده از لبانم دور نمی‌شد. می‌دانستم که دارم می‌میرم، و از این امر ناراضی نبودم.

«می‌دانی دکتر، خود مرگ چیزی نیست، فقط رفتن به آنجا آزاردهنده است.»

یکی از دکترها همین طور که به من ور می‌رفت گفت: «چطور؟» پاسخ دادم: «من قبلاً یک بار مرده‌ام. مردن برآستی لذتبخش است. فقط رسیدن به آن آزار می‌دهد.»

دکتر که به پرونده پزشکی نگاه می‌کرد گفت: «می‌بینم که قبلاً یک بار مرده‌اید. افراد از چنان برق‌زدگی سختی معمولاً جان سالم بدر نمی‌برند. بخصوص وقتی که قلبشان به همان مدتی که قلب شما از کار ایستاده بود متوقف شود.»

«دکتر، متأسفم که جان سالم بدر بردم. نمی‌دانی آنجا چقدر دلپذیر است. اصلاً مایل به بازگشت نبودم.»

گفت: «نگران نباشید. هر چه از دستمان برآید برای زنده نگاه‌داشتنشان انجام می‌دهیم.»

گفتم: «نه، توجه ندارید. من می‌خواهم بمیرم. من آنجا بوده‌ام و می‌دانم که چقدر زیباست. از وقتی که بازگشته‌ام، مثل این است که زندانی هستم. در بهشت شما آزادید که به همه جای عالم سر بکشید.»

دکتر لحظه‌ای به من نگریست و خنده را بر چهره‌ام دید. گمان می‌کنم این موضوع نگرانش کرد، زیرا بلافاصله به پرستاری که در جایگاه پرستارها در راهرو نشسته بود اشاره کرد که بیاید:

«پرستار، لطفاً برای آقای برینکلی درجه بگذار. فکر می‌کنم تب سختی

دارند.»

شب را به صبح رساندم.

خانم فرانکلین، از دوستان خویم، پدرم را خبر کرده بود، و او هم افتاده بود به تلفن کردن. تا صبح، همه اعضای خانواده‌ام به بیمارستان آمدند. بسرعت اتاقم پر از آدم شد، دوستان و نزدیکانی که از دیدن وضع بی‌اختیار به گریه می‌افتادند.

بیماری لحظات خوبی هم دارد، و یکی از آنها وقتی است که دیگران با شما روبرو می‌شوند. پس از برق‌زدگی، تجربه‌ای محدود در این زمینه داشتم و می‌دانستم که مردم با چه ناباوری به آدم خیره می‌شوند. این بار که فرصت بیشتری در اختیارم بود، می‌توانستم از مشاهده تأثیری که ظاهرم بر دیگران می‌گذارد تفریح کنم. کمابیش مثل یک پرده سینما بود؛ افرادی که به اتاق می‌آمدند گویا فیلمی ترسناک می‌دیدند.

نباید از آنها خرده بگیرم. آنچه می‌دیدند برآستی ترسناک بود. از سر تا پایم باندپیچی شده بود. ملافه‌ها از سرفه‌هایی که می‌کردم خون‌آلوده شده بودند. هر نفسم به کشمکشی جانفرسا می‌مانست، چون ریه‌هایم آب آورده بودند و هر دم و بازدمی آنها را می‌آزرد.

افرادی که به دیدار بیماری در حال مرگ می‌آمدند اما او را شنگول و سر حال می‌دیدند خیلی حیرت می‌کردند. کاری هم از دستم بر نمی‌آمد که حیرتشان را رفع کنم. به پدرم می‌گفتم که چشم‌انداز من و آنها فرق می‌کند. «برای شما، مثل این است که من دارم می‌روم و هرگز بر نمی‌گردم. برای خودم، مثل این است که دارم به خانه می‌روم.»

خوشحال شدم که ریموند دارد می‌آید. چند هفته‌ای بود که برنامه سخنرانی داشت و در اروپا بسر می‌برد. تا لحظه‌ای که به او تلفن زدند، اصلاً خبر نداشت که در بیمارستانم یا حتی بیمار هستم. به گفته فرانکلین، او بسرعت در جورجیا سوار هواپیما شده بود و تا دو سه ساعت دیگر می‌رسید. به این ترتیب، بخت یارم بود که می‌توانستم قبل از مردنم یک بار دیگر او را ببینم.

پس به انتظار نشستم. درست یادم نمی‌آید چه چیزها گفتیم، اما آنچه را در ذهن خودم بود خوب به یاد دارم: دیگر فرصتی برای ساختن مرکزها ندارم. قرار بر این بود که یکی را تا سال ۱۹۹۲ تمام کنم. اما ظاهراً آن سال را نخواهم دید. من امروز می‌میرم.

دو سه ساعتی بیشتر نگذشته بود که ریموند وارد اتاق شد. آنچه دیدند آشکارا تکانش داد. چهار نفر با قیافه‌های درهم و وحشتزده در اطراف تختم ایستاده بودند و من می‌کوشیدم با لودگی و شوخی حالشان را بهتر کنم. کنار آنها ایستاد و سعی کرد که حالتی بی تفاوت و سهل انگارانه بگیرد.

بعد به شیوه آرام معمولیش گفت: «خیلی سر حال به نظر می‌رسی. دکترها بزاحتی می‌توانند معالجات کنند.»

گفتم: «اما من نمی‌خوام معالجه شوم. می‌خوام بمیرم.»

ریموند که دکتر خوبی بود پرسید: «خب، آیا می‌تونم برات کاری بکنم که این چند ساعته آخر را سرخوش تر باشی؟»

گفتم: «بله، یک کار می‌تونم بکنی. برو پایین و برام یک ساندویچ رست بیف مرغوب و پراز خردل بخر. می‌خوام وقتی می‌رم، چربیم کاملاً بالا باشه.» همگی به خنده افتادیم، و چنان شدید که خون از دماغم به بیرون فوران زد. بعد با ریموند شروع به اختلاط کردیم. به یاد آوردیم که چگونه با هم آشنا شده‌ایم و با چه افرادی دوستی و سخن داشته‌ایم. می‌گفت از همه افراد دارای

روزی پرستاری با چندین فرم در دست به درون آمد تا آنها را امضا کنم. نگاه نکرده فهمیدم که مربوط به گرفتن اجازه برای جراحی قلبم هستند. قبلاً یکی دو جراح به من گفته بودند که تنها راه نجاتم عوض کردن دریچه قلبم با دریچه‌ای مصنوعی است. به آنها گفته بودم می‌خواهم بمیرم و مایل به جراحی نیستم، اما ظاهراً به حرفم توجهی نکرده بودند. در هر حال، فرمها را آماده کرده بودند شاید که تصمیمم عوض شود.

گفتم: «من اینها را امضا نمی‌کنم. خودم را به مشیت الهی می‌سپارم.»

دو جراح به اتاق آمدند. چهره‌ای جدی داشتند، گویی برایشان مسلم بود که بیمار حرفشان را خواهد پذیرفت. یکی از آنها شروع به صحبت و تشریح وضع کرد. دیگری ایستاده بود و قضایا را نظاره می‌کرد.

جراح اولی گفت: «هر چه بیشتر معطل کنی، شانسی بهبودیت کمتر می‌شود.»

گفتم: «چه بهتر، زیرا به هر حال خبری از جراحی نخواهد بود.»

با تأکید اضافه کرد: «اگر حداکثر ظرف ده ساعت قلبت را عمل نکنیم، دیگر طاقت جراحی را نخواهد داشت.»

«عالی است. در آن صورت خواهم مرد.»

پدرم را دیدم که در گوشه اتاق با فرانکلین بیچ و بیچ می‌کند، و او بلافاصله از اتاق بیرون رفت.

جراح گفت: «در هر حال، ما فرمها را اینجا می‌گذاریم. اگر تغییر نظر دادی امضایشان کن.»

چند لحظه‌ای نگذشته بود که فرانکلین برگشت. با پدرم حرفی زد، و سپس هر دو به طرف تخت من آمدند.

پدرم گفت: «فرانکلین به ریموند زنگ زد. او هم اکنون در راه است.»

از رفتن به بیمارستان روپر چیز زیادی به یاد ندارم. به خاطر می‌آید که پرستاری آمد و موهای بدنم را تراشید. همچنین یاد می‌آید که روی تخت سرم به زیر بود و کفشهای مخصوص اتاق عمل را می‌دیدم که تند و تند تخت مرا به سوی محل جراحی هل می‌دهند. بعد مردی بود با ماسکی سبزرنگ، دو سوزن به پشتم زد و گفت: «اینها آرامت خواهند کرد.» بعد... تاریکی بود و تاریکی.

تجربه مرگ تقریبی شنیده است که از مرگ نمی‌ترسند، اما برای نخستین بار است که چنین چیزی را واقعاً به چشم هم می‌بیند.

پرسید: «راستی، چطور است که نمی‌ترسی؟»

پاسخ دم دستم بود: «چون زندگی بر زمین مثل اینته که بزور به اردوگاه تابستانی پری. در آنجا از همه بدت میاید و مادرت هم در کنار نیست. ریموند، من دارم به خونه می‌رم.»

کوشید خانواده و دوستانم را آرام کند. می‌شنیدم که با هم صحبت می‌کنند، ولی توجه چندانی به حرفهایشان نداشتم. ذهنم مشغول برنامه‌ریزی و سازماندهی آخرین کارهایم در آن لحظات واپسین بود. عاقبت ریموند به کنار تختم بازگشت.

گفت: «نه، تو نباید بمیری. به خاطر من بمان. به کمک نیاز دارم.»

لبخندی دلنشین بر چهره و حالتی التماس آمیز در صدا داشت. احساسی به من داد که مورد نیازم، احساسی انسانی که همیشه در برابر آن قادر به مقاومت نبوده‌ام. گفتم: «خیلی خوب، فرما را بده.»

به مجردی که فرما را امضا کردم، گروه جراحی وارد عمل شد. یکی گلویم را سوراخ کرد و لوله‌ای دو آن فرو برد. یکی دیگر پایم را سوراخ کرد، و از آنجا با فشار لوله‌ای رد کرد که مستقیماً به قلب می‌رفت.

آنقدر ضعیف شده بودم که دکترها تصمیم گرفتند از بیمارستان ایست کوپر به بیمارستان روپر^۲ منتقل کنند. در این بیمارستان بود که جراحیهای حساسشان را انجام می‌دادند. شب را در آنجا به انتظار نشستند بلکه حالم تا حدودی بهتر شود، اما چون چنین نشد، تصمیم گرفتند که به هر حال جراحی را شروع کنند.

دومین باری که مردم

تاریکی بود و تاریکی، اما صداها را می شنیدم.

«گمان نمی کنم این یکی چون سالم بدر بیره.»

«حق با توست. هم عفونت داره هم ضعیفه. برق زدگی یم ترتیب قلبشو را

داده. وضعیت جسمیش هم اصلاً تعریفی نداره. توکل به خدا.»

«ده دلار باهات شرط می بندم که کلکش کنده س.»

«مثل اینکه برنده تویی.»

از پس سیاهی تاریکی، روشنی خیره کننده اتاق عمل به چشمم خورد. دو جراح و نیز دو وِردستی را که روی زنده ماندن یا مردنم شرط بندی کرده بودند دیدم. داشتند در جعبه ای روشن به عکس سینم که با اشعه ایکس گرفته بودند نگاه می کردند. منتظر بودند عمل جراحی تمام شود تا ببینند کدامشان در شرط بندی برده اند. من داشتم از بالا از نقطه ای که کاملاً بر فراز سقف بود به خودم می نگریستم. همین طور که دستانم را راست می کردند و آنها را با میچ بند

و درخشان بود که بر من تسلطی به کمال داشت و می دانست که قرار است به کنجا بروم.

مرا به سوی خودش کشید و کم و بیش همچون ملاحظه‌ای که بال بگشاید محاطم کرد. در او فرو رفتم و، مثل دفعه پیش، دوباره مشغول تماشای زندگی گذشته‌ام شدم.

بیست و پنج سال نخستین زندگیم، به همان ترتیبی که در بار اول تجربه‌ام دیده بودم، گذشت. بسیاری چیزها را دوباره دیدم: سالیانی که کودک بدی بودم، سالهای رشد، و بعد که به سربازی بدذات تبدیل شدم. پنهان نمی‌کنم که مرور آن سالها برایم رنج‌آور بود. در عین حال، آنچه از زمان نخستین تجربه‌ام به بعد دیدم، آن رنج را کاهش داد. نسب به سالهای آخر احساس غرور کردم. بیست و پنج ساله نخستین بد بودند، اما چهارده سال بعدی مردی را نشان می‌دادند که تغییر کرده است.

کارهای خوبی را که انجام داده بودم دیدم. غرق در پيله‌ای نورانی بودم، و حوادث بزرگ و کوچک یکی پس از دیگری می‌آمدند و می‌رفتند.

خودم را دیدم که داوطلبانه در خانه‌ها پرستاری می‌کنم، و حتی از انجام دادن کوچکترین کارها - مثلاً، کمک به یک بیمار تاسر پا بایستد یا شانه کردن موی او - ابایی ندارم. چندین بار مشغول کارهایی بودم که معمولاً افراد به آنها اشتیاقی ندارند - مثلاً، ناخن پای بیماران را گرفتن یا کهنه‌های آنها را عوض کردن.

برای مثال، یک بار از زنی مالخورده مراقبت می‌کردم. مدت‌ها بود که گرفتار بستر بود و از فرط ضعف دیگر بیزحمت می‌توانست حرکت کند. دیدم که او را چون کودکی به بغل گرفته و بلند کرده‌ام - به راستی نمی‌توانست بیش از بیست سی کیلو باشد - تا پرستار ملافه‌هایش را عوض کنند. بعد، برای آنکه

ضدزنگ محکم می‌بستند، نظاره گر جریان بودم.

پرستاری با داروی ضد عفونی قهوه‌ای رنگی رنگم زد و ملافه‌ای تمیز به دورم پیچید. بعد مردی با چاقوی جراحی برشی تمیز و بقاعده در استخوان سینه‌ام ایجاد کرد. همو پوست را از روی آن برش پس زد. دستیارش به او وسیله‌ای داد که شیهه یک اره کوچک بود و او آن را زیر استخوان سینه‌ام قلاب کرد. بعد آن را به کار انداخت و شروع کرد به اره کردن قفسه سینه‌ام. وسیله دیگری به داخل بریدگی فرستادند تا از طریق آن وضعیت دنده‌هایم را بدقت بررسی کنند. سپس دکتری دیگر دست به کار شد و پوستهای اطراف قلبم را برید. در آن مرحله بود که قلب تپنده‌ام را بی‌واسطه و دست اول دیدم.

از دیده‌هایم دیگر چیزی به یاد ندارم. در جریان جراحی از حال رقتم و به اقیانوسی از تاریکی فرو غلتیدم. صدای زنگهایی را می‌شنیدم، سه ردیف زنگ سه تایی که از هر یک از آنها نوایی مترنم بود. در آن تاریکی، تونلی گشوده شد. دیواره‌های آن تونل شیارهایی داشت شیهه چین و چروکی که در مزرعه‌ای که تازه شخم زده شده باشد دیده می‌شود. دیوارها به رنگ نقره‌ای - خاکستری بودند با خالهایی زرین.

بعد از مشاهده شکافته شدن سینه‌ام و شنیدن شرط بندی دکترها بر سر زنده ماندنم، می‌دانستم که راهی برای بقایم وجود ندارد. با این حال، به جای وحشت و هراس، احساس آرامش می‌کردم. از زمان برق‌زدگی، جسمم برآستی بر من سنگینی می‌کرد. اکنون رفته بود. دوباره می‌توانستم، آزاد و سیکالی، در پهنه عالم به جولان درآیم.

در انتهای تونل، همان صورت اثری به استقبال آمد که بار نخست نیز به استقبال آمده بود. مردم معمولاً می‌پرسند که آیا صور اثری داوای صورت و چهره هستند. نه، در هیچ یک از آن دیوار چهره‌ای ندیدم، فقط روحی نورانی

منظره‌هایی تازه ببیند، همان‌طور که بغلش کرده بودم، او را در اطراف ساختمان گرداندم.

می‌دانستم که این کار برای او خیلی ارزش دارد. وقتی ترکش می‌کردم می‌گریست و سپاسمندانه تشکر می‌کرد. در آن مکان بهشتی، همان‌طور که گذشته‌ها از جلو دیدگانم رژه می‌رفتند، اجازه دادند که آسایش و لذت و سپاسمندی آن پیرزن را خودم هم حس کنم.

یکبار نیز در نیویورک جماعتی از زنان بیچاره را به یک رستوران چینی بردم. دیده بودمشان که دارند در میان آشغالها دنبال غذا می‌گردند. به آن رستوران کوچک بردمشان و بهشان غذای گرم دادم. در آن مکان بهشتی، چه آرامش و لذتی احساس کردم!

در جریان مرور آن روز، آثار بدگمانی را بر چهره آن زنان می‌دیدم. این مرد کیست و چه می‌خواهد؟ آنها عادت نداشتند که شخصی فقط بخواد خوبی کند. با این حال، همین که غذا آمد و بویش به مشامشان خورد، با ولع شروع به خوردن کردند. شادیشان از اینکه کسی با آنها همچون انسان رفتار می‌کند در چهره‌شان ظاهر بود. کم و بیش چهار ساعت در رستوران ماندیم و چندین بطری بزرگ آبجو چینی نوشیدیم. پذیرایی برایم بیش از صد دلار خرج برداشت، اما در برابر آن همه لذت و اشتیاق چه ارزشی داشت؟

مسابقه‌های نقاشی و کولازسازی را نیز که به هنگام کار داوطلبانه در یک بیمارستان روانی بین بیماران راه انداخته بودم دیدم. چون دوستم به عنوان مددکار اجتماعی در آن بیمارستان کار می‌کرد، فرصت تجربه نیکوی دیگری نیز پیدا کردم، که اکنون در مرور زندگیم از دیدن آن شاد می‌شدم.

اصل تجربه واقعاً خیلی ساده بود. می‌خواستیم تعدادی از بیماران روانی را به کلیسا ببریم. بیشتر آنها از جنویبه‌های اصیل بودند - جماعتی که با آوازهای

کلیسایی بزرگ شده بودند. پیش خود فکر کردیم چرا آنها را به کلیسا نبریم، شاید شنیدن موسیقی کلیسایی باعث بهبود حالشان شود؟

حدود بیست بیمار را به کلیسا بردیم. آنها را در ردیف عقب نشانیدیم. هنوز مراسم کلیسایی به پایان نرسیده بود که بسیاری از آنها شروع به خواندن آوازاها و ترانه‌هایی کردند که پیش از بیماری خود با آنها بار آمده بودند. برخی از آن بیماران، ده سالی می‌شد که حتی کلامی بر زبان نیاورده بودند.

همان‌طور که در حال مرور گذشته‌ها بودم، پیش خود فکر می‌کردم که بردن آن بیماران به کلیسا چقدر به پیوند زدن دوباره آنها به زندگی واقعی کمک کرده بود. احساسی لذتبخش را که با نوشیدن پانچ و خوردن غذا به آنها دست داده بود و یاد روزهای خوب گذشته را، که هنوز جان و روانشان بیمار نشده بود، به یادشان می‌آورد، من هم حس می‌کردم.

افرادی را نیز که گرفتار ایدز بودند و من از آنها مراقبت و پرستاری کرده بودم دیدم. به آنها کمک می‌کردم تا کارهای روزمره‌شان را از اصلاح سروصورت تا رفتن به پستخانه انجام دهند. در جریان مرور زندگیم به عیان می‌دیدم که آنها از اینکه محکوم به تنهایی نیستند چقدر خوشحالند. ناگهان صحنه‌ای بدیع در نظرم نمودار شد. یکی از بیمارانتیم با کمک من می‌رفت تا خبر دردناک را به اطلاع خانواده‌اش برساند.

هر دو واوود آپارتمان پدر و مادرش شدیم. وی از همه اعضای خانواده‌اش دعوت کرده بود تا در آنجا جمع شوند. علاوه بر پدر و مادر، برادران و خواهران و حتی تعدادی از خاله‌ها و عمه‌های هم آنجا بودند.

روی صندلی در مقابل آنها نشستم. او لحظه‌ای را از دست نداد و بسرعت گفت: «مادر، پدر، همه عزیزان، بدانید که من ایدز دارم.»

همه تکان خوردند. مادر به سر و صورتش زد و شروع کرد به گریه و زاری.

همین دلیل کارت درست بوده است.»

نسبت به همه کارهایی که در آن ماجرا انجام دادم رفتار تردید بودم. حتی نزد پدر و مادر آن جوان برگشتم و التماس کردم که پسرشان را در آن آخرین روزهای زندگیش ببخشند. با اینهمه، احساس گناه می‌کردم. چون به نظرم می‌آمد که در آن فاجعه سهمی داشته‌ام.

اما حالا که همه ابعاد آن ماجرا را دوباره می‌دیدم و احساسات همه طرفهای دیگر را حس می‌کردم، می‌فهمیدم که درست عمل کرده بودم. اگر چه همه افراد در آن جریان رنج بردند، در پایان او احساس می‌کرد که با خانواده‌اش درست رفتار کرده و چیزی را از آنها پنهان نگاه نداشته است. پس با آرامش به استقبال مرگ رفت.

مروری که با این دومین تجربه مرگ تقریبی بر زندگیم کردم برآستی فوق‌العاده بود. برخلاف بار اول، که آنچه دیدم آکنده از بدذاتی و خشم و حتی مرگ بود، این بار نمایشی می‌دیدم آکنده از کارهایی نیکو که صحنه‌هایش همچون یک آتش‌بازی یا شکوه پی‌درپی ظاهر می‌شدند. وقتی افراد می‌پرسند که مرور زندگی گذشته در آغوش صور اثری چه حالتی دارد، پاسخ می‌دهم شبیه نمایش آتش‌بازی در اعیاد ملی است؛ زندگیتان در صحنه‌هایی پی‌درپی در نظر تان ظاهر می‌شود، و احساسات و هیجانات افرادی را که در آن صحنه‌ها هستند شما هم احساس می‌کنید.

بعد از تمام شدن مرور زندگیم، صورت اثری فرصتی به سن داد تا هر که را در طول زندگی باعث ناراحتیم شده است ببخشم؛ بدین ترتیب وجودم را از هر کینه و نفرتی نسبت به افراد پاک می‌کردم. دلم نمی‌خواست خیلی از آنها را

پدر از اتاق خارج شد و به حیاط رفت تا لحظه‌ای با غم و غصه‌اش تنها بماند. اعضای خانواده آن جوان مدتی بود که می‌دانستند او کسالت دارد، زیرا هم چهره‌اش رنگ و رو پریده بود و هم چندین کیلو وزن از دست داده بود. با این حال، هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که او ایدز گرفته باشد.

آن ماجرا رویارویی سختی بود که عاقبتی خوش به بار نیاورد. پدر آن جوان طردش کرد چون نمی‌توانست بپذیرد که پسرش همجنس‌باز است. مادر هم دیگر سراغی از او نگرفت. می‌توانستم میزان سرافکنندگی و شرمندگی همه اعضای خانواده او را حس کنم. در آن زمان، از چگونگی واکنش آنها ناراحت بودم، زیرا به گمانم نباید آن‌طور عمل می‌کردند. اما اکنون حق را به جانب آنها می‌دهم، چون می‌دانم که از شنیدن آن خبر تکان‌دهنده چقدر ناراحت و شرمسار شده بودند. هیچگاه در زندگیشان انتظار شنیدن چنان خبری را نداشتند.

پس از ترک اتاق، دیدم که جوانک نابود شده است. درباره لحظه اعتراف بارها با هم صحبت کرده بودیم. خانواده‌اش را دوست داشت و می‌خواست با آنها با صداقت صحبت کند، و امیدوار بود که او را در وضع جدید هم بپذیرند. اما آنچه در آن اتاق دید و شنید، چون ساطور بر قلبش فرود آمد و آن را به دو نیمه کرد.

نسبت به واکنش خانواده او احساس ناراحتی می‌کردم. تصور من هم بر این بود که پسرشان را خواهند پذیرفت. آیا در اینکه تشویقش کرده بودم تا واقعیت را به خانواده‌اش بگوید اشتباه کرده بودم؟ آیا باید به او می‌گفتم که رازش را پنهان نگاه دارد؟ اعتراف می‌کنم که در آن زمان گیج شده بودم.

وقتی با اتومبیل به بیمارستان برمی‌گشتیم و او حق می‌کرد گفتیم: «بین، تو داری می‌میری، این کار را باید به خاطر پاکی و شرافت خودت می‌کردی. به

در داخل اتاق، چهار ردیف گل وجود داشت، با ساقه‌های بلند زیبا و گلبرگ‌های فنجان مانند به لطافت ابریشم. رنگی نمی توانستی تصور کنی که در میان آنها نباشد. بر همه شان قطرات کهربایی رنگ شبینم می درخشید.

در میان گلها، موجوداتی روحانی دیدم که ردهایی نقره‌ای بر تن داشتند. آنها با آن صورتهای اثری که دیده بودم متفاوت بودند. بهترین وصفی که می توانم از آنها بکنم این است که به موجوداتی خاک‌کی اما تابنده شباهت داشتند. آنها در بین ردیف گلها حرکت می کردند و نیرویی از شان ساطع بود که وقتی از کنار گلی می گذشتند رنگ آن روشنتر می شد. همین رنگها بودند که از گلبرگها می گذشتند و از درون شیشه‌ها همچون رنگین کمانی الوان به خارج می تابیدند. گویی در اتاقی بودم که با هزاران هزار منشور نور محصور است.

آن محیط را به شکلی فوق العاده آرامش بخش یافتم. رنگها و فضا با سبکی آن موجودات روحانی درهم می آمیختند و هر فشاری را از اعصاب می زدودند. یادم می آید که چنین فکر می کردم: مرده یا زنده، احساس خوبی نسبت به وضعم دارم.

صورت اثری به من نزدیک شد. گفت: «چنین احساسی است که وظیفه داری در آن مرکزها خلق کنی. یا خلق نیروها و تعادلها می توانی به افراد همین احساسی را بدهی که اکنون داری.»

بوی خوش گلها به مشامم خورد. در حال تنفس در آن فضای عطر آگین، ترنم نوایی به گوشم خورد که در همه جای ساختمان طنین انداز بود: ا-ل-ل-ا-ا-ه-و-م، ا-ل-ل-ل-ا-ه-و-م.^۱

آن نوا مرا متوجه همه چیز در اطرافم می کرد. عطر گلها چنان مشامم را توازش می داد. و چنان به اعماق همه چیزها در اطرافم فرو رفته بودم که گویی در

ببخشم، زیرا تصور می کردم آنچه نسبت به من انجام داده‌اند نابخشودنی است. آنها در فعالیتهای بازرگانی و نیز در زندگی خصوصی چنان لطماتی به من زد که هیچ چیزی بجز خشم و نفرت نسبت به آنها احساس نمی کردم.

با اینهمه، صورت اثری گفت که باید آنها را ببخشم. او برایم روشن کرد که اگر چنین نکنم، در همین مرحله روحی کنونی باقی می مانم و از آن بالاتر نمی روم.

چه کاری بجز بخشیدن آنها از دستم ساخته بود؟ در برابر تعالی روحی، اینها مسائلی زمینی و جزئی بیش به شمار نمی آمد. قلبم را امواج بزرگواری و بخشندگی با احساسی عمیق از فروتنی و کوچکی فراگرفت. فقط آن وقت بود که شروع به صعود کردیم.

حرکت صورت اثری نوسان داشت. همین طور که بالاتر می رفیم بر نوسانش افزوده می شد، و صدایی که از او می شنیدم بلندتر و آهنگین تر می شد. از میدانهای فشرده انرژی، که رنگشان از آبی سیر تا آبی خیلی روشن تغییر می کرد، صعود کردیم. در آنجا، صورت اثری توفقی کرد و بعد دوباره به راه خود ادامه دادیم. سپس، باز مثل تجربه اول، بر فراز رشته کوههایی با عظمت پرواز کردیم و روی یک فلات به زمین نشستیم.

بالای آن فلات ساختمانی عظیم قرار داشت که به یک گلخانه بی شباهت نبود. آن ساختمان با ورقه‌های شیشه‌ای بزرگی که از مایعاتی به رنگهای مختلف رنگین کمان آکنده بودند ساخته شده بود.

همان طور که از درون آن شیشه‌ها می گذشتیم، از میان همه آن رنگها نیز عبور می کردیم؛ آن رنگهای پرمایه و جلادار احساسی شیشه قورباغه‌ای که از اقیانوس بگذرد داشتیم. وقتی می خواستیم وارد اتاق شویم، رنگها کمی مقاومت کردند.

1. A-L-L-A-H-O-M, A-L-L-A-H-O-M

آن جا شناورم. نوای ال-ال-ال-ه-و-م، ال-ال-ال-ه-و-م ادامه داشت، و مرا هر چه بیشتر در فضای اطراف جذب می کرد. کم کم با همان سرعت نوسان چیزهایی که در اطرافم بود من هم به نوسان افتادم. با چیزهای اطرافم یکی شدم. همه را می توانستم تجربه کنم و، در همان حال، آنها هم مرا تجربه می کردند. آن دنیای بهشتی را غور می کردم؛ آن دنیا نیز مرا غور می کرد. در تجربه کردن یکدیگر، هر دو برابر بودیم. فقط من نبودم که از تجربه ای بهشتی برخوردار می شدم؛ دیگران را نیز از این تجربه برخوردار می کردم. به نسبتی که با آن مکان که قلمرو بهشتی می ناممش عجین می شدم، آن مکان نیز با احترام و ستایش و امید و آرزویی همانند با من درمی آمیخت. با همه چیزهای موجود در آنجا برابر بودم. دریافتم که عشق و تفاهم واقعی همه ما را برابر می کند. بهشت چنین جایی است.

با همه وجود دلم می خواست در آنجا باقی بمانم. گلبرگهای بهشتی را بو کرده و خود را در ذات همه چیزها دیده بودم. چه چیزی بیش از آن می توانستم بخواهم؟

به صورت اثیری نگاه کردم، که بی تردید از همه آنچه در ذهنم می گذشت آگاه بود. پاسخش چنین در گوشم دمید: «نه، تو این بار هم در اینجا نمی مانی. باید برگردی.»

جز و بحث نکردم. به اطراف نگریستم و منظره ای دیدم که هرگز فراموش نمی کنم. اتاق از تقاطع رنگهایی که از جامهای آبگین می تابیدند آکنده بود. از دور سلسله جبالهای مضرسی را می دیدم که زیباتر از آلپ های سویس بودند. نوایی که در اتاق طنین انداز بود، لطف بهترین سمفونیها را داشت. چشمانم را بستم و گوشهایم را به آن نوا سپردم. گلبرگها دم بدم زیباتر می شدند. تنفسی عمیق کشیدم.... و دوباره در جسمم بودم.

این بار از هیچ منطقه انتقالی نگذشتم و جایجایم خیلی سریع اتفاق افتاد. مثل این بود که در قصری باشکوه باشی، مخمور و محفوظ، و ناگهان بینی که در یک گاراژ هستی.

به اطراف اتاق نگریستم و آدمهایی دیدم سرتاپا پوشیده در ملافه های آبی رنگ. اتاق خیلی روشن بود، و آن آدمها همگی با لوله هایی به دستگاههایی متصل شده بودند. حدس می زدم که خودم هم چنین وضعی دارم. احساس می کردم که سرم را از سرب پر کرده اند و فیل بزرگی روی قفسه سینم نامشسته است. چنان از سرما می لرزیدم انگار که همه گرماهای عالم هم نمی توانند کمی گرم کنند. خدایا! خالم از وقتی که هنوز جراحیم نکرده بودند بدتر بود.

از پرستاری پرسیدم: «من کجا هستم؟»

گفت: «در اتاق هوش آوری.»

چشمانم را بستم. تا هیجده ساعت بعد هیچ چیزی به یاد ندارم.

جریانی در آن اتاق اتفاق می افتد که اصلاً به خاطر ندارم. داستان را فرانکلین برایم گفت و دکتر هم آن را تأیید کرد.

کمی بعد از اتمام عمل جراحی، یکی از جراحان متوجه می شود که از اطراف یکی از لوله هایی که به من متصل شده بود خون تراوش می کند. پس از معاینه محل خونریزی، دکتری دیگر را فرا می خواند. آن دو به این نتیجه می رسند که باید دوباره سینم را بشکافند تا بتوانند خون را بند بیاورند. فرانکلین که در آنجا ایستاده و گوش می داد، وقتی می شنود که دکترها

دارند دربارهٔ امکان تجدید جراحی صحبت می‌کنند، آنها را به کناری می‌زند و خودش را به من می‌رساند. بعد زانو می‌زند و در گوشم چنین می‌گوید: «دانیون، دکترها می‌خوان دوباره عملت کنند تا خونریزی را بند بیارن. تو خودت می‌تونی خون را بند بیاوری، می‌دونم که می‌تونی. خواهش می‌کنم سعی کن خونو بند بیاری.»

دکترها می‌ایستند و نگاه می‌کنند. ظرف چند دقیقه، خونریزی متوقف می‌شود. فرانکلین می‌گفت دکترها فقط به هم نگاهی انداختند و از اتاق بیرون رفتند.

ظرف چند روز حالم به اندازه‌ای خوب شد که می‌توانستم از تخت خارج شوم و دوش بگیرم. چند روز بعد، باز هم بهتر شدم به طوری که توانستم لباس بپوشم و برای خوردن غذایی لذیذ به کافه تریای بیمارستان بروم. روزی همان‌طور که در آن رستوران نشسته و مشغول تناول مرغ سوخاری بودم، کمک جراحی که روی مردنم شرط بسته بود داخل شد و روی میز بغل دستم نشست. ضمن معرفی خودم گفتم که وقتی برای عمل قلب آماده‌ام می‌کردند چه‌ها دیدم و شنیدم.

از آنچه برایش گفتم تکان خورد؛ حتی از اینکه تا وقتی که هنوز «بهوش» بوده‌ام چنان شرطی بسته است معذرت خواست.

پاسخ دادم: «نه، اصلاً اهمیتی نداره. درواقع، کناش شما شرط را برده بودید.»

۱۵

ادامه دارد

عمل قلب وضع جسمانیم را خوب خوب نکرد. ظرف چند هفته از بیمارستان مرخص شدم، اما انگاری که شما را از ماهی‌تابه به بخاری منتقل کنند. گاهی که حتی کمی خودم را خسته می‌کردم از حال می‌رفتم. غالباً رنگم می‌پرید و چون قلبم درست کار نمی‌کرد مجبور می‌شدم در رستورانها یا فروشگاهها کف زمین دراز بکشم تا حالم جا بیاید. تا مدتها حساب می‌کردم که حداقل هفته‌ای دوبار حالم بهم خواهد خورد. کم‌کم با نشانه‌های خطر آشنا شدم و یاد گرفتم که پیش از آنکه از حال بروم در گوشه‌ای به استراحت بنشینم. این امر خیلی به وضع کمک کرد. با این حال، هنوز هم ماهی یکی دوبار وضعم خراب می‌شود.

برخی از داروهایی که مصرف می‌کنم بدنم را مستعد عفونت کرده است، و دوی رقت خون که به مقدار زیاد می‌خورم باعث شده که با زخمی کوچک جویباری خونین از بدنم مرازیر شود.

در تابستان ۱۹۹۳، دستم را بریدم و گرفتار چنان عفونتی شدم که حدود

یک ماه زمینگیرم کرد. با آنکه به جریانی پایان ناپذیر از آنتی بیوتیک‌ها بستدم، کم و بیش دچار شوک عفونی شدم. روزهایی دراز در آرزوی مرگ بودم؛ و این بار نه به خاطر بازگشت به مکان بهشتی، بلکه صرفاً به خاطر رها شدن از دردی که بی تابم کرده بود.

در طول همه آزمایشهای سخت جسمی، رویاها لحظه‌ای ترکم نگفته‌اند. اگرچه دیگر در کلاسهای آسمانی آن صورائیری «حاضر» نمی‌شوم، درسهای آنها را درباره ساختن مرکزها چنان بخوبی به خاطر سپرده‌ام که بنا دارم اولین مرکز را بزودی بسازم.

در ۱۹۹۱ سرانجام موفق به ساختن تختخواب شدم که مهمترین عنصر این مراکز کاهش‌دهنده فشارهای عصبی است. آن را در کلینیک دکتر مودی در مناطق روستایی آلاباما روی هم سوار کردم. او تازه شروع کرده بود به تحقیق درباره روشی که به آن «آرامش روانی» نام داده است و افراد داغ‌دیده با استفاده از آن می‌توانند دیداری تصویری با عزیزان از دست رفته‌شان داشته باشند. برای رسیدن به حالتی که لازمه این گونه دیدارهاست، بیماران باید در نهایت آرامش باشند. ریموند تختخواب را امتحان کرد و تشخیص داد که وسیله‌ای بسیار مناسب برای بیماران اوست تا روی آن بخوابند و سرعت به آرامش برسند.

ما تختخواب را با افراد بسیاری امتحان کردیم، و نتیجه آزمایشها در بسیاری از موارد فراتر از آرامش اعصاب بود. بیمارها یکی یکی می‌گفتند که وقتی روی تخت می‌خوابند حالت‌هایی مختلف احساس می‌کنند. برخی بازارهای مکاره‌ای از رنگها می‌دیدند. برخی احساس راحتی کامل می‌کردند؛ به قول یکی از آنها، «انگار که با آرامش یکی شده‌ای». در اکثر موارد، بیماران

می‌گفتند که چیزی شبیه به بیرون بودن از جسمشان را تجربه کرده‌اند.

پاری، اکنون که موفق به آزمایش تخت خواب در فضای یک کلینیک واقعی شده‌ام، تصمیم قطعی گرفته‌ام که مرکزها را برپا دارم. در حال حاضر، روی تأسیس نخستین آنها در کارولینای جنوبی کار می‌کنم. کار اصلی نخستین مرکز این خواهد بود که به بیمارانی که گرفتار بیماریهای کشنده هستند کمک کند. حدود هفتاد سنت از هر دلاری که در مراکز بهداشتی این مملکت [امریکا] صرف می‌شود، در شش ماهه آخر عمر بیمار به مصرف می‌رسد تا حدود چهارده روز به عمر او اضافه کند. این ایام سخت‌ترین روزهای زندگی هر آدم است و مسلماً برای نزدیکان و خانواده او هم از دشوارترین اوقات به شمار می‌رود.

پس از دو بار مردن، من خوب می‌دانم که دنیایی که پس از ترک این جهان در انتظار ماست، بسیاری چیزها برای عرضه کردن به بیمار مردنی دارد. پس نخستین مرکز را به صورت کانونی مددکارانه خواهم ساخت که به بیمار برای گذر راحت از مرحله انتقالی، و به اعضای خانواده او برای بهتر تحمل کردن مصیبت محثوم کمک کند؛ کانونی که محل شادی و آرامش عمیق و باعث قوت روحی افراد و استواری ایمان آنها به پروردگار باشد.

بسیاری از من می‌پرسند چرا تا به این اندازه درباره مرکزهایی شکیم.

این است پاسخ من: «ببینید، سیزده صورت اثیری به من گفته‌اند این مرکزها

میان پیغمبرها جرجیسی چون شما را انتخاب کرده است؟»
براستی که هیچ کس با حرفهای آن خانم بیش از خودم موافق نیست.
غالباً از خودم می‌پرسم: چرا من؟ چرا این چیزها برای من اتفاق می‌افتد؟
من که هیچ وقت دعا نکرده بودم که چنین شود.

برای این پرسش پاسخی ندارم. با این حال، وقتی می‌خواهم آرام شوم، معمولاً به سراغ رساله کورنیتان اول، بخصوص باب چهاردهم آن می‌روم که برخی از نیرومندترین نوشته‌های کتاب مقدمس در آن است. در آنجا دو آیه است که به من آرامش دهد:

کسی که به زبانی سخن می‌گوید که نه با مردم بلکه با خداست، هیچ کس او را نمی‌فهمد لیکن روحش با اسرار تکلم دارد.
و آنکه نبوت می‌کند مردم را به خودسازی، آنها را به خیر و آرامش می‌خواند.

نمی‌دانم چرا من برای چنین کاری انتخاب شده‌ام. فقط می‌دانم که کارم ادامه دارد.



را بسازم. این رسالتی است که آنها به من سپرده‌اند. آنها نگفتند که اگر مایل بودم این مرکزها را بسازم؛ به من دستور دادند که این کار را به پایان برم. وقتی بمیرم، برای همیشه با آن صور انیری خواهیم بود. و من که این را می‌دانم، مصمم به ایفای رسالتم هستم.»

در چند ساله گذشته، با میلیونها نفر در اقصی نقاط گیتی درباره دو بار تجربه مرگ تقریبی ام سخن گفته‌ام. یکبار، به دعوت بوریس یلتسین، همراه با دکتر مودی بر صفحه تلویزیون روسیه ظاهر شدم، و جداگانه نیز در آن کشور برای میلیونها نفر درباره تجربه و رؤیاهایم و حتی اعتقاد نسبت به سرمایه‌داری معنوی^۲ صحبت کردم. اعتقاد به اینکه همه مردم باید در انتخاب راه اعتقادیشان آزاد باشند، و برای رسیدن به خیر و خوبی راههایی متعدد وجود دارد، و باید بگویم که پیروی از این اصل برای همه ما مفید است، زیرا به عیان شاهدیم که مردم راه و رسمهای اعتقادی متفاوتی دارند.

می‌دانم راهی که در پیش دارم یگانه و منحصر به فرد است. این نکته را تاکنون خیلی‌ها به من تذکر داده‌اند. یکبار، پس از آنکه برای گروهی کلیسایی درباره زندگی صحبت کردم، زنی با خلوص نیت به سراغم آمد. می‌گفت تاکنون خیلی‌ها را دیده‌ام که درباره خدا سخن گفته‌اند، اما تاکنون هیچ کس را مثل من ندیده‌ام.

گفت: «شرط می‌بندم که اهل باده زدنید.»

«بله خانم، کمکی.»

«زنهارا هم که معلوم است دوست دارید، نه؟»

«ای... چه عرض کنم!»

نگاهی شیطانی به من انداخت: «به این ترتیب، آقای برینکلی، چرا خدا از